

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ _ (خانوم معلم): :hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۵۷۶

گفتنش برای دخترک سخت بود.

اینو از لرزش صدا و یخ زدن پوست تنش می شد فهمید!!

برای آروم کردنش موهایش رو روی یکی از شونه هاش ریختم

و آروم آروم رو موهاشو ب.وسیدم!!

عاشق این کار بود!!

اینو وقتی فهمیدم که یه روز با زنجیر زیاد زده بودمش

از در توی بغ...لم به خودش می پیچید

نفهمیدم چرا ولی شروع کرده بودم به بوسیدنش

و جوری بین بازو هام آرام گرفته بود.

که انگار نه انگار که با زنجیر تن و بدنش رو دریدم!!

با صداش از خاطره های تلخ اون روزا بیرون اومدم.

هرمز خان دیر عاشق شده بود!

ولی وقتی که شد

دین و ایمونش رو به آهوی فراریش باخت.

🔗: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts

156.9K

17:40

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان: herb::green_heart:)

حدارا کَ، َ، زک ارِا َ – (خانوم معلم): hearts::sunflower:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۵۷۷

وقتی دبیرستان می‌رفتم!!

پسرا خیلی جذبه می‌شدن و فرزاد هر بار غیرتی می‌شد.

هر روز تو خونه با هم دعوا می‌کردیم!

ولی من به هیچ کدوم محل نمی‌دادم

آخه فقط به درس فکر می‌کردم

نفسش که حبس شد

متوجه شدم کم کم به قسمت آزاردهنده قصه نزدیک می‌شیم!!

به روبرو خیره شد و دوباره شروع کرد به تعریف:

یه روز یکی از همسایه‌ها اومد خونمون

زن خوبی بود با دختراش تو کوچه خاله بازی می‌کردیم.

اما اون روز توپش پر بود!!

دوباره نفس عمیقی کشید

انگار می‌خواست راه نفسش رو باز کنه

تا بتونه حرف بزنه!!

با مامانم دعوا کرد و حرف‌های زشتی بهش زد.

خودم شنیدم که گفت:

دخترت هـ.. رزه است!!!

داره مردای کوچه رو از راه به در می‌کنه

می‌گفت یه کاری کرده که مردا سر به هوا شن!!

دیگه به خونه و زندگیشون توجه نمی‌کنن!!

☞: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts▶—❧

159.3K

17:40

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا کَ، زک ارِا _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۵۷۸

دخترک چنان می لرزید!!!

که می تونستم واسه مظلومیتش گل روستا رو به توپ ببندم.

و تک تک کسایی رو که آزارش دادن رو بکشم!!

قطره های درشت اشک روی گونه هاش سر خوردن!!

حس کردم ماجرا به همین جا ختم نمی‌شه!

زخمی که آزارش می‌داد هنوز تازه بود

و جاش توی قلبش می‌سوخت!!

تن یخ زده‌اش رو محکم‌تر به خودم چسبوندم

و گونش را عمیق‌تر ب...وسیدم!

سکوتش که طولانی شد بوس...ه کنار گوشش زدم!

بعدش چی شد؟؟

می‌دونستم تعریف کردنش سخته!

اما یک بار برای همیشه باید می‌گفت و من می‌شنیدم!

شاید اگه در موردش حرف می‌زد کمتر اذیت می‌شد.

سرش رو به طرفم چرخوند و قطره اشک درشتی

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—☞

157.7K

17:40

باز ارسال از

(سَرزَمِیْن رُماَب:herb::green_heart:)

حَدارا ک َ، َـزک ار ِا َـ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

#پارت_٥٧٩

از زیر پلکش فرار کرد و روی گونه‌اش لغزید!

غم توی چشماش قلبم رو آتیش می‌زد.

چونش از بغض لرزید و لب زد:

به خدا من کار اشتباهی نکرده بودم!!

آخه بهشون می‌گفتم عمو بابای دوستانم بودن!!

منی که تا اون موقع حتی با یه پسر حرف نزده بودم.

چه جوری شوهرای اونا رو اغفال می‌کردم!

انگشتم را به نرمی زیر چشماش کشیدم و شقیقش رو ب...وسیدم

می‌دونم قربون چشمت!!

قلب اون زنا سیاه بود تو تقصیری نداری.

انگار فقط منتظر همین بود

نفس راحتی کشید که لبخند نشست روی لبم!

دخترک با همین کاراش دلم را برده بود.

بعد از اون مامانم بیشتر مراقبم بود

مثل چشماش ازم مواظبت می‌کرد

بابام یا داداشم منو می‌بردن مدرسه و می‌آوردن تو کوچه هم نمی‌رفتم!

بابام گفته بود آسه برو آسه بیا

منم همین کارو می‌کردم گذشت و گذشت

تا مامانم مریض شد

دخترکم توی حال خودش نبود.

گاهی زیر لب چیزی زمزمه می کرد

که حتی از اون فاصله نزدیک هم نمی شنیدم!!

هذیون می گفت نامفهوم حرف می زد یکم تب داشت!!

خاطرات بد مثل مار سمی پیچیده بود

دور افکارش و آزارش می دادند!!

مامانم که بود دیگه از هیچی نمی ترسیدم

ولی اون روز لعنتی!!!

نه خودش و بابا خونه بودن نه فرزاد

آخه اون موقع ها می رفت

روستای کناری کارگری!!

☞: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts▶—^۷

155.2K

پشیمون بودم از سوالم

انگار تبش هر لحظه تندتر می شد

و حرارت تنش بالاتر می رفت.

ولی یه بار برای همیشه باید حرف می زد

و خودش رو خلاص می کرد

گاهی فقط حرف زدن می تونست مشکل رو حل کنه!!

کنار گوشش رو دوباره ب..وسیدم و زمزمه کردم:

خوب بعدش چی شد؟؟

قفسه سینه ش به تقلا افتاد

و این بار حرفها زیادی هولناک بود!

حتی مردی مثل من رو می ترسوند.

داشتم درس می خوندم که در خونمونو زدن!

اول فکر کردم مامان و بابام اومدن!!

برای همین چادر سر نکردم و با لباس خونه رفتم باز کردم.

آخه لباسم پوشیده بود

دامن بلند با بلیز آستین بلند

پشت دستشو با حرص روی لبش کشید و ادامه داد:

دایی مرتضی اومده بود احوالپرسی مامانم!!

تعارف کردم بیاد تو

تا مامان اینا بیان ولی!!!

ای کاش زبونم لال می شد و تعارف نمی کردم!

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

حدارا ک ٚ, ٚ - زک ار ٚ ا - ٚ _ (خانوم معلم): :hearts::sunflower:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۵۸۲

پارت بعدے رمانو داخل کانال ح...ذفیات بخونید دلارا و هرمز قراره امروز
خیلی دلبر بشن...x::no_pedestrians:::

<https://rubika.ir/join/CEICJBBC00HIWNPLJAKNWUBEYCVVNXS>
H

اومد داخل تا اون موقع چیز بدی ازش ندیده بودم.
دو تا دختر داشت و یه پسر

زن داییم خیلی خوشگل نبود ولی معمولی رو به قشنگ می‌شد گفت

جوری آب دهنشو قورت داد
که حس کردم گلوش از همه خشکی زخم شده

از هر طرف حرف زد

آخه همیشه میومد خونمون واسه همین برام عجیب نبود.
تنش رو بیشتر به خودم چسبوندم

تا حس امنیت کنه ولی بی‌فایده بود.

غرق شده بود تو باتلاقی از خاطرات زشت و آزاردهنده!!

رو تخت تو حیات نشست و گفت:

واسش یه استکان چای ببرم!!

منم مثل همیشه گفتم چشم

می‌خواستم ازش پذیرایی کنم!

وقتی رفتم تو و داشتم چای می‌ریختم حس کردم پشت سرمه

به اونجا که رسید به من دستم چنگ زد

و با چشمای گشاد خیره شد به روبرو

انگار اتفاق همون لحظه داشت رخ می‌داد تنش قفل کرده بود.

قبل از اینکه به خودم پیام و منو برد تو اتاق

دهم رو گرفته بود و نمی‌تونستم داد و بیداد کنم وحشت کرده بودم.

آخه اون کثافت داییم بود محرم داداش ماما بود.

کنار گوشم زمزمه کرد!

تو خیلی خوشگلی دلارا هر شب با خیال تو می‌خوابم.

ولی اون چاقالو کجا و تو کجا

می‌دونستم مامانت رفته شهر
واسه همین اومدم.

من از ترس لال شده بودم حتی نمی‌تونستم جیغ بکشم!

🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻
👉-🌻:sunflower::hearts [@NOVELLANDS]:

150.1K

17:53

باز ارسال از

(سَرزَمِیْن رُماَن:herb::green_heart:)

حداً را کُ، زک اَرِا ُ - (خانوم معلم):sunflower::hearts:

🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻🌻

#پارت_۵۸۴

حتی تصور لحظه‌هایی که گذرونده دیوونم می‌کرد!!

تنم از خشم می‌لرزید

داییش مثل یه حیوون وحشی افتاده بود به جونش

به جون دختری که مثل برگ گل پاک و لطیف بود.

دیگه نیازی نبود چیزی بگه!!

بقیه‌اش مثل روز روشن بود و دلارا غرق شده بود تو خاطرات اون روز

شاید اگه حرف می‌زد تحملش راحت‌تر می‌شد.

دوباره که لب باز کرد ناخن‌هاشو تو گوشت‌م فرو کرد

هرمز حالم داشت به هم می خورد!

حرف های زشتی بهم می زد.

تهدیدم می کرد می گفت اگه به کسی بگی و صدات در بیاد

به همه میگم تو اومدی اغفالم کردی!!

مامانت بهم گفت همسایه تون چی گفته

کسی حرف تو رو باور نمی کنه!

من جیغ کشیدم اینقدر جیغ کشیدم

که گلوم زخم شده بود اما سرمو فشار می داد تو بالش

تا صدامو کسی نشنوه دستامم گرفته بود!

برای لحظه ساکت شد دخترک تو ب.. غلم داشت.

مثل نور ذره ذره خاموش می شد.

وقتی به حرف اومد تنم از خشم منقبض شده بود!

خیلی خدا رو صدا زدم ولی انگار صدای منو نمی شنید.

به کدوم قاضی شکایت می‌بردم

وقتی خودم اولین متهم بودم!!

چه جوابی بهش می‌دادم چی می‌گفتم که آروم بگیره!

از خودم خجالت می‌کشیدم.

منم یه روز مثل یه حیوون وحشی به جونش افتاده بودم.

چون حق خودم می‌دونستم!!

ولی یادم میومد وقتی تو انباری ازارش دادم با چشمام دیدم که خون بود!

خودم گرفتم و ولش کردم که بمیره!!

سوال‌های مغزم هر لحظه بیشتر می‌شد

ولی توان پرسیدن نداشتم.

نمی‌خواستم یه درد به درداش اضافه کنم.

دستم رو گونش گذاشتم

و سرش رو به سینم چسبوندم

هر چقدر بیشتر مظلوم می شد دلم بیشتر برایش می رفت.

🔗: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts

146.4K

17:53

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

#پارت_۵۸۶

موقعیت دیگه‌ای باهاش آشنا می شدم

مثل قبل از آشنا شدن با ژیل

مگه می‌شد ببینمش و عاشقش نشم!

اون وقت فقط دلبری‌هاش رو می‌دیدم.

صدای حق هقش که بلند شد روی موهاش رو ب.وسیدم و گفتم:

هیش!!!

دیگه تموم شده گریه نکن که داری دیوونم می‌کنی....!!

اما دلارا آروم نمی‌گرفت.

کلمات بی اراده از لب هاش خارج می شد.

سرش رو که بالا آورد و تو چشمام خیره شد

دلم فرو ریخت اون تپله های سبز تو دریای خون شناور بودن!

حتی تو اون حالت قشنگ بود.

گریه که می کرد چشماش خمارتر می شد

خیره شده بودم تو اون تپله‌هایی که با رگه‌های سرخ محاصره شده بود!

درد رو از پشت اون چشمای پر آب می‌دیدم.

و لال بهش نگاه می‌کردم تا بالاخره خودش لب باز کرد:

و چاقوی تیزی رو تو قلبم فرو کرد!!

شنیدنش هم منجر کننده و عذاب آور بود.

چه برسه به تجربه کردنش!!

آب دهنش رو قورت داد و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۵۸۸

دلم می‌خواست بمیرم هرچی جیغ کشیدم.

هیچکی صدامو نشنید حتی خدا!!!

میگم شاید چون صورتم تو رختخواب فرو رفته بود

خدا صدام رو نشنید!!

ها؟؟

کاش جوابی واسه سوالاش داشتم.

سرش را نزدیک آورد.

پچ پچ کنان ادامه داد:

کنار گوشم حرفای زشت میزد!

حرفاش یادم نمیره!!

دلم میخواست بمیرم

میگفت چراغی که به خونه حلاله به مسجد حرومه!!

دلم داشت میترکید!

#پارت_۵۸۹

ولی دریغ از یه ذره آرامش!

مثل دختر کوچولوها توی بغلم کز کرده بود و آروم آروم حق می‌زد.

دل دل می‌زد و من کاری از دستم بر نمی‌ومد.

مظلومیتش آتیش به دلم می‌نذاخت.

ناخن‌هاش رو که فرو می‌کرد پوستم زخمی می‌شد.

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۵۹۰

حرفاش ولی درد داشت بعد از اون از خودم بدم میومد!

یادم نیست وقتی که رفت خودمو چه جوری رسوندم به اون انباری

اونجا یه شیر آب داشتیم سرد بود ولی اینقدر داغ بودم نمی فهمیدم!

اونقدر روی خودم آب ریختم

و تنمو شستم تا اون همه کثیفی از بین رفت.

گونه‌اش را بهم چسوند و خیره شد به فانوس لب پنجره!!

آروم شده بود انگار از یه مصیبت بزرگ برمی‌گشت.

اونقدر از خودم متنفر بودم!

که تا مدت‌ها دوست نداشتم کسی من رو ببینه

مامانم فکر می‌کرد از درس خوندن زیاد مریض شدم.

از بس ساده بود طفلی!!

چه می‌دونه داداشش چه بلایی سرم آورده

وقتی یکم حالم بهتر شد از مامانم خواستم.

واسم چادر و روبنده بدوزه!!

اوایل فکر می‌کردی هوسه و همچی از سرم میفته!!

ولی من هم از خودم متنفر بودم.

هم از تمام مردای دنیا اینجوری از خودم محافظت می‌کردم!

و من شبیه مجنون خیره مونده بودم به دخترک جمع شده تو آغ..و شم!!

دوست داشتم تمامش رو با ب..وسه هام پرستش کنم!!

و مثل یه بت مراقبش باشم!

بلافاصله سر دلبرکم را محکم به سی..نه ام چسبوندم.

چشماش هاری داشت!!!

هاری سگ داشت!

روی موهایش رو ب..وسیدم و سیگاری روشن کردم!!

قطعاً بعد از آرامش الان سیگار می چسبید!!

عیشم را نوش می کرد.

سکوتش آزارم می داد

اما گذاشتم پای اون مدت دوری و خجالت

کام آخر رو که گرفتم!

دودش رو بیرون فرستادم و گفتم:

پاشو آماده شو باید بریم!!

سریع چشم باز کرد و هول زده گفت:

باید حرف بزنیم!!

هراسون از کنارم بلند شد

همین طور که لباسامو مرتب میکردم م گفتم:

حرف می‌زنیم ولی تو خونه خودمون!!

زودتر آماده شو!!

میگم بهمن وسایلتو بیاره

از جاش بلند شد روبروم وایساد و بی پروا خیره شد تو چشمام گفت:

ولی من باهات جایی نیام .

📌: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—^٧

144.4K

17:53

باز ارسال از

(سَرزَمِينِ رُمان: herb::green_heart:)

:hearts::sunflower:(خانوم معلم) - زک ار ا _

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۵۹۳

دلارا هرگز دوباره آزاد نمی شد!!

اون تو قفس من بود و در رو باز نمی کردم.

دخترک کلید بود کلید خوشبختی!!

مخالفتش رو شاید باید پای نازش می داشتم.

اما اون نگاه زیادی جسور و جدی به نظر می رسید.

دکمه های آخر پیراهنم رو که بستم ابرویی بالا انداختم و جلو رفتم!!!

رخ به رخ وایساده بودیم کمی به جلو خم شدم و پرسیدم:

نشیدم دوباره بگو!!!

اب دهنش را پر صدا قورت داد

نفس نداشت اما جسورانه سرش رو بالا گرفت و گفت:

من طلاق می‌خوام!!!

دیگه هم به اون عمارت برنمی‌گردم.

کنج لبم را با انگشت شست لمس کردم.

این بار اوضاع اصلاً خوب به نظر نمی‌رسید!!

از سرپیچی کردن دستوراتم بیزار بودم.

از نادیده گرفتن حرفام هم همینطور

اما دلارا فرق داشت!

این بار می‌خواستم دل به دلش بدم.

اما طلاق و رفتنش از قفس طلایی هرمزخانن نشدنی بود!

🔗: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts

145.9K

17:53

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان: herb::green_heart:)

حدارا کَ، َ، زک ار ِا َ – (خانوم معلم): hearts::sunflower:

#پارت_۵۹۴

نیشخندی زدم و گفتم:

تکرار کن چی گفتم نشنیدم؟

اتفاقا خوبم شنیدی.

من طلاق می‌خوام!!

بهتره خودت به همون شیخ بگی خطبه طلاقم بخونه!!

توافقی از هم جدا شیم.

کم کم داشتم عصبانی می‌شدم خونم به جوش اومده بود

و نمی‌خواستم قبول کنم دخترک تا اون حد جسور شده!!

چونه‌اش را بین انگشتام گرفتم و فشار دادم

صورتش که از در جمع شد!

سرم رو جلو بردم و گفتم:

شوخی قشنگی نبود ولی نشنیده می‌گیرم!!

جمع کن بریم تا جور دیگه‌ای نبردمت.

صورتش رو به ضرب عقب کشید

و با چشم‌های وحشی زل زد تو چشمام

فکر کردی با چهار تا کلمه حرف قشنگت خر می‌شم

و فراموش می‌کنم چه بلایی سر خودم و بچه‌ام آوردی!!

همون چند لحظه پیش زمزمه‌هاش رو شنیده بودم!!

حسی که سعی می‌کرد پشت اون نگاه وحشی شده پنهون کنه!!

نمی‌تونه سرم رو شیره بماله

من آدمم رو می‌شناختم.

اون دخترم منو می‌خواست.

درست مثل خودم اما دلیل حرفاشونو نمی‌فهمیدم!!

قدم بعدی رو که به عقب برداشت.

قلبم دیوانه وار شروع کرد به تپیدن

داشت ازم دور می شد ازم رو می گرفت.

من رو پس می زد و هیچ توضیح قانع کننده ای نمی داد!!

به در اشاره کرد و گفت:

بهتره که بری دیگه هم برنگرد!!!

دستم رو دورش انداختم و به خودم چسبوندمش!

ضربان قلبش تند شده بود

اگه دلیلش عشق نبود پس چی می‌تونست باشه!!

موهای بلندش رو توی مشتم گرفتم

و وادارش کردم زل بزنه تو چشمام

برو برو نگاهم می کرد!!

دختره ی خیره سر می خواست بهم بفهمونه که دلارای سابق نیست.

و ازم نمی ترسه!!

اخمام تو هم رفت و با صدایی که از زور عصبانیت خشدار شده بود گفتم:

تو چشمام نگاه کن و بگو عاشقم نیستی!!!

دلارا.....!!!

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)
حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۵۹۷

تمام تنم از عصبانیت می لرزید!

دردشو نمی فهمیدم آدمی نبودم که از کنار همچین چیزی راحت بگذرم.

رفتار سرد و بی احساسش هم چیزی نبود که تصورش رو می کردم.

حالا که عاشقش بودم حالا که با بند بند وجودم می خواستمش نمی توانستم ازش
سردی ببینم.

راه انداخته بود به جایی نمی رسید!!

تا دردشو نمی گفتم و لاش نمی کردم

دخترک آب دهنش رو که قورت داد.

با لرزیدن تنش لبخندم کش اومد!!

دروغگوی خوبی نیستی خانم معلم قلبت چیز دیگه‌ای می‌گه!!

حرفم رو که نصفه گذاشتم یک آن ترس و تعجب رو تو نگاهش دیدم.

توقع این یکی رو نداشتم!

اما سریع خودش رو جمع و جور کرد انگار داشت بازی رو یاد می‌گرفت.

راه ضربه زدن را خوب می‌دونست!

نیشخندی زد و دست گذاشت روی نقطه ضعفم!!

واکنشم طبیعی‌ه قلبم تحت تاثیر مردی یه مدت کنارم باشه بهش وابسته میشم!!

از خشم میلرزیدم دخترک زیادی وقیح شده بود.

زیادی آزادش گذاشته بودم!

صورتش غریدم:

بفهم چی میگی دلارا حالا که دل به دلت دادم!

با غیرتم بازی نکن که بد می بینی

دختر جون من عاشقتم درست ولی هنوز همون هرمز خانم!!

همونی که انداخته جلوی سگ همونی که وقتی زنجیرشو می دیدی رنگ از رخت می پرید.

ولی اجازه نمیدم دست هیچ بی‌شرفی بهت بخوره!

دستم رو با خشونت روی بازوش کشیدم.

انگار می‌خواستم بفهمه که صاحب داره!

دلارا زن منه مال منه دست هر نامحرمی بهش بخوره اول خودتو می‌کشم بعد اونو!!

می‌فهمی چی میگم یا روشنت کنم.

دلارا اما زده بود به سیم آخر تا دیوونم نمی‌کرد ولکن نبود.

من می‌فهمم پس تو هم بفهم من عاشقت نیستم دوست ندارم!

این قلب بی صاحب واسه تو نمی‌تپه

فقط زنت شدم که داداشمو نجات بدم همین می‌فهمی؟؟

حرفا عمق بیشتری دارند زخم‌ها عمیق‌تری به جا می‌ذارند.

زخم زنجیر و چوب خوب میشه اما زخم کاری حرف‌ها با هیچ مرحمی خوب
نمی‌شه!!

مردان حاضرند بدترین دردها رو بکشن!

زیر چوب و زنجیر استخوان‌هاشون له بشه

اما زنی که عاشقش هستن با غیرتشون بازی نکنه!!

خیانت مرد رو زنده زنده می‌کشد آتش به جانش می‌ندازه

توقع هر حرفی رو از دلارا داشتم جز این یکی قلبم می‌سوخت.

نوک انگشتشو و با حرص گفت:

فکر کردی با این حرف‌ها و کارهای امشب عاشقت میشم!!

نخیر هرمز خان من الان مرد دیگه‌ای رو می‌خوام!!

~ ~ ~ ~ ~

👉: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts👈

ویرایش شده

142K

17:53

باز ارسال از

(سَرزَمِیْب رُماَب:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۵۹۹

نیشخندی زد و یه قدم به عقب برداشت!

توی اون چشمای جسور و بی پروا حرفی بود که نمی زد.

قبل از اینکه دورتر بشه قبل از اینکه قدم دیگه ای برداره!!

چونه اش رو بین انگشتم گرفتم سرم رو جلو بردم

و دستم رو دوباره دورش انداختم.

دردت چیه دختر؟؟

جفتک پروندنت واسه چیه؟؟

وقتی تو هم منو می‌خوای!!

برو سر اصل مطلب تا خودم بشم درمون دردت!!

مردمک‌های لعنتیش لرزید

بغض تا پشت پلکاش بالا اومد و درمونده گفت:

امشبم به عنوان خداحافظی در نظر بگیری!!

چون به زودی درخواست طلاق میدم!!

لطفاً بیشتر عذابم نده

به خدا دیگه جون ندارم ازت فرار کنم.

یه بار فقط یه بار به حرف دلارا گوش کن!!

صداش که از بغض می‌لرزید.

قلبم براش تیکه تیکه می‌شد

چه جوری عاشقش شدم که حتی تحمل بغض کردنش رو نداشتم.

چه جوری اصلاً ولش می‌کردم!!!

مگه می‌شد....

این از توان هرمزخان خارج بود.

باورش برام سخت بود.

نامسلمون ضربه اخرش کاری بود!

میخواست ولش کنم در حالی که قلبم با ضربان قلبش کوک می شد.

حتی فکر نبودنش تا عمق قلبم را می سوزوند.

موهای مزاحم تو صورتش رو با حرص و کلافه عقب زد

17:53

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا کَ، زک اَر اِا — (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۶۰۱

درست روبروم وایساده بود و بهم نگاه می کرد!!

دخترکم سرکش و جسور به نظر می رسید.

من هر چقدر عشق طلب می کردم.

اما اون خشمگین و پر از کینه و پر از بغض بهم نگاه می کرد!

با نگاهی که گله داشت از من

از منی که دردش رو نمی فهمیدم!

این بار نگاه مشکوکی بهم انداخت.

اون چشمای سبز که حالا توش لکه های تیره دیده میشد!

رو به حالت خاصی بهم دوخت:

سرم رو با تعصب براش تگون دادم

و انگشتم رو روی گونش کشیدم

هیچ کاسه‌ای زیر نیم کاسه نیست فقط یه شرط دارم!!

تک خنده ی بلندی کرد و چشماش را با حالت ناباوری تو اتاق گلی چرخاند:

می‌دونستم جون به جونت کنن اربابی!!

ذات عوض نمی‌شه...

و بعد چپ چپ نگاه بهم نگاهی انداخت و گفت:

حالا بگو چه شرطی شاید به توافق رسیدیم!!

این بار من بودم که نیشخند زدم:

بلافاصله چونه دخترک را گرفتم و صورتش رو بالا آوردم.

چقدر بکر و زیبا بود.

کمی سرش رو کج کردم و با خونسردی همیشگی گفتم:

یه هفته میای خونه من!!

یه هفته کامل پیشم می‌مونی

بعد طلاقت میدم!!

این تنها شرطمه....!!

والا طلاق بی‌طلاق...!

از عصبانیت می‌لرزید و از چشماش آتیش شعله می‌کشید.

وقتی که ازم فاصله گرفت با حرص غرید:

کور خوندی!!!

من با تو تا ته جهنم نمیام.

خنده ناباوری کرد و دستشو تو هوا تگون داد

می‌خواهی برگردم اون عمارت که زندانیم کنی!!!

#پارت_۶۰۴

نخیر داداشم!!!

اونو رو دیگه لولو برد.

دخترک عصبانی بود اما حق داشت منم حق داشتم!!

دندون روی هم سابیدم و گفتم:

مگه اون دفعه به زور بردمت؟!!!

خودت خواستی جای برادرت بیای

من که حتی تو رو نمی شناختم.

یهو اومدی آوار شدی روی زندگیم!

مگه همون اول باهات اتمام حجت نکردم پس چرا قبول کردی؟

بغض که تا پشت پلکاش اومد!

جیغ کشید و دلم بر اش هزار تا تیکه شد.

غلط کردم خوب شد!!!

دیگه نمی‌تونم برگردم نمی‌تونم

اون تحقیرا رو تحمل کنم.

برو برادرمو پیدا کن انتقام خواهرتو بگیر!!

من من....!

بغضش که ترکید بازو هام رو دور تنش پیچیدم

و به خودم نزدیکش کردم.

دیگه حتی تحمل یه قطره اشکش رو هم نداشتم.

من الان جونم برات در میره!!!

پدر سوخته چرا نمی فهمی؟

می خوامت!!!

اون موقع عصبانی بودم فقط می‌خواستم انتقام بگیرم!

تو هم خودت اومدی بلاکش برادرت شدی.

روی صورتش خم شدم و...!

🔗: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts ➡️

136.7K

17:53

باز ارسال از

(سَرزَمِیْن رُمان: :herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ (خانوم معلم): :hearts::sunflower:

#پارت_۶۰۵

انگار می‌خواستم ثابت کنم دخترک مال منه!!

می‌خواستم بهش بفهمونم می‌خوامش

جوری چسبیده بود بهم انگار می‌ترسید ولش کنم تنه‌اش بزارم!!

قلبم حسش می‌کرد.

اما نمی‌فهمیدم چرا پسم می‌زنه!!

اگه می‌گفت اگه حرف می‌زد

دنیا رو کن فیکون می کردم.

تا خواسته اش را اجابت کنم!!

فقط به شرطی که لب باز می کرد

و می گفت حتی تصور از دست دادنشم برام سخت بود.

~ ~ ~ ~ ~

🔗: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts▶—📌

130.3K

17:53

باز ارسال از

(سَرزَمِیْن رُماَن:herb::green_heart:)

حدا را ک َ، َـ زک ار ِا َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

#پارت_۶۰۶

شنیده بودم عاشق شدن درد زیادی داره

قلب تو هر روز و هر ثانیه برای کسی می لرزه

که یه تار موش رو با دنیا عوض نمی کنی

و وای به روزی که دلبر تو رو نخواد.

نفس که کم آورد پیشونیم به پیشونیش چسبندم.

فعلاً با دلت راه میام!

امشب تنهام برمی‌گردم عمارت

میزارم خوب دوراتو بزنی

بد و خوب ببینی!!!

ولی به چشمت قسم یک بار دیگه بشنوم

حرف از طلاق زدی دنیا رو برای جفتمون جهنم می‌کنم.

تو الان جز املاک منی یه مرد رو میشه از روی داراییا شناخت.

از خاکی که برای بچه‌هاش به ارث می‌ذاره!!

تو خاک اون زمینی و منم صاحبیت و تو رو به کسی نمیدم.

با همون چشمای بی پدر که هر لحظه پر و خالی می‌شد

بههم نگاه می‌کرد دستش رو گرفتم

و روی قلبم گذاشتم!!!

می بینی برای تو اینجوری دیوونه شده!!

برای اون چشمای سگ مصبت

پس با دلم راه بیا دلارا....!!!!

حدا را ک َ، َـ زک ار ِا َـ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

#پارت_۶۰۷

سرم را جلو بردم عطر بهشت می داد لامصب

دلم گیر کرده بود تو پیچ و تاب موهایش و کاش همون شب باهام میومد!!

دل کندن و رفتن توان می خواست!

که من نداشتم.

عطر موهایشو نفس کشیدم و لب زدم:

طلاقت نمیدم!!

ولی چند وقت بهت فرصت میدم تا سنگاتو با خودت وا بکنی!

هر چقدر هم ناز کنی خودم خریدارشم.

چشمم کور دندم نرم نازتو می‌خرم!!

سرم رو عقب کشیدم به چوونش چنگ زدم

و زل زدم تو چشماش

گردنم از مو نازک‌تر بگیر!!!

می‌خواهی کاری کنی از عشقت آواره بشم!!

چشمم کور می‌شم.

می‌خواهی کاری کنی به دست و پات بیفتم نوک‌رتم هستم!!

تو فقط لب‌تر کن دختر

بین هرمز خان واست چیکارا می‌کنه اما....!!!

قلبم وحشیانه‌تر می‌کوبید وقتی تصور می‌کردم.

مرد دیگه‌ای دخترکم را زیارت کنه!

کنار مرد دیگه‌ای آرامش داشته باشه!!

سر روی بازوی مرد دیگه‌ای بذاره غیرتم درد می‌کرد!

دست روی گونش کشیدم و حس کردم حتی از گفتنش هم دارم خفه می‌شم!!!

فقط وای به حال دست رو غیرتم بزاری!!!

سعی کن با آتیش بازی نکنی

که دودمانتو می سوزونم...!!!

👉: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts

135.7K

17:56

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـزک ار ِا َـ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

#پارت_۶۰۹

حرفام رو زده بودم و حالا وقت رفتن بود.

هرچند سخت!!

هرچند قلبم رو تو اون اتاق کاهگلی جامیزاشتم.

ولی باید میرفتم!!

وقتی پا به اون روستا گذاشتم چیزی تو قفسه سینه م می تپید.

که حالا جای خالیش رو عجیب حس میکردم!

خودم رو عقب کشیدم.

نگاه اخر رو به اون چشم ها انداختم!!

از گونه های خیسش رد شدم.

طرح لب های سرخش رو تو ذهنم ذخیره کردم.

قدم بعدی رو به عقب برداشتم!!

میخواستم بگم بزار صورتت برای من باشه

بزار هرروز صبح که بیدار شدم به این فکر کنم

که فقط من اون پوست نرم و لطیف و اون صورت قشنگ رو دیدم!!

بزار این حس شیرین که دلارا فقط مال هرمزخان هست مال من باشه!

ولی زبون به دهن گرفتم.

زیاد گفتن هم غرور مرد رو می شکست!

دلارا خوب بلد بود چه جوری رفتار کنه

شک نداشتم بازم برام روبنده میبنده!!

🔗: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts▶️—

128.4K

17:56

باز ارسال از

(سَرزَمِیْن رُماَن:herb::green_heart:)

حدارا ک َرَزک ار ِا — (خانوم معلم):hearts::sunflower:

#پارت_۶۱۰

نگاهم پایین اومد.

از روی چشمای جذابش نشست و به لب هاش لغزید!!

کمر باریکش رو از نظر گذروندم و کتم رو از روی زمین برداشتم.

پاهای بلند و خ..وش تراشش رو از نظر گذروندم.

تصویر اون زن با جنگلزارهای شمال و صورت معصوم توی ذهنم ذخیره کردم برای
روز مبادا!!

برای روزهایی که دلتنگش میشدم!!

چونه لرزونش باعث شد لبخند بزنم

دخترک خودش هم نمیدونست چقد شبیه دختر بچه ها شده!!

هر لحظه ممکن بود بغضش با صدا بترکه و زار زار گریه کنه

چه درد عجیبی داشت!!

با هر قدم که از اون خونه کوچیک دور میشدم بغض توی سینه م بیشتر میشد!

نفس عمیقی از عطرش که تو خونه پخش شده بود کشیدم.

و ازش رو گرفتم اما کافی نبود!

من خودش رو میخوامم برای تا ابد کنارم موندن

بدون اینکه به عقب نگاه کنم که دست و پام بلرزه از اتاق بیرون زدم.

قدم هام شاید محکم به نظر میرسید اما از درون میلرزیدم.

☞: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts▶—٧

126K

17:56

باز ارسال از

(سَرزَمِينِ رُمان:herb::green_heart:)

حداً را کُ، زک اَر اِا — (خانوم معلم):hearts::sunflower:

#پارت_۶۱۲

پای رفتن دل میخواست که هرمرخان نداشت!

دوتا یکی پله ها رو پایین رفتم و بالاخره صدای شکستن بغضش تو گوشم آوار شد.

گریه هاش گم میشد تو سکوت شب و باد عطرش رو به یغما میبرد.

حس و حال شاعری رو داشتم که از گیسوی یار مینوشت.

ولی برنگشتم!

اینبار نوبت دخترکم بود که فاصله رو برداره!!

به خدا قسم که اگه یه قدم به سمتم برمیداشت من هزار قدم به طرفش میدویدم.

با قدمای بلند از حیاط گذشتم و از خونه بیرون زدم تا پشیمون نشم!

و مبادا از صدای گریه هاش برگردم.

وارد کوچه که شدم بهمن و لادن رو تو ماشین پیدا کردم.

دخترک سریع خودش رو از اغوش بهمن بیرون کشید و هردو پیاده شدن!!

بی توجه به وضعیتی که داشتن رو به لادن گفتم:

برو پیشش!!

امشب تنه‌اش نزار

نگاه مستاصلی به بهمن انداخت و وقتی بهمن با اطمینان چشماش رو بست.

به طرف خونه دوید!!

در ماشین رو باز کردم و گفتم:

بریم بهمن!!

اصلا کاش به حرفم مثل همیشه گوش نمیداد و کشون کشون من رو با خودش می برد.

چرا یک هو اینقد جنتلمن و مهربون شده بود!

حالا که باید با کمر بند و زنجیر ازم حرف میکشید نازم رو خرید.

لی لی به لالام گذاشت و رفت؟

شایدم از قصد اونکارو کرد.

هرمزخان رفته بود و من آواره و داغون رو گذاشت

تا از دلتنگی و حرفای نگفته دق کنم و بمیرم!!

اون حرف قورت دادنا بالاخره یه روز خفه م میکرد.

همونجا بود که دیگه طاقتم شد و بغضم با صدا ترکید.

دلم تنگش بود!!

داشتم از غم دوریش جون میدادم.

با اینکه همون لحظه رفته بود عطرش هنوز رو روی پوستم حس میکردم

اما دل زبون نفهمم که نمیفهمید!!

داشتم برای رفتن باهاش دل دل میزدم!!

روی زمین آوار شدم

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۶۱۵

با رفتنش قلبم مورد دار میزد!!

و یه لحظه کافی بود که نفسم بند بیاد و کار تموم بشه.

اون شب لب هاش به قصد گرفتن جونم خوب کارش رو انجام دادن.

دلارا از دست رفته بود!

قلبم مثل آخرین سربازی که از جنگ برگشته

پراز درد و غصه بال بال میزد و بی نفس روی خاک افتاد.

روی خاک خیس و سرد قتلگاهی که جنازه ی هم قطارهاش روش افتاده بودن.

صدای وحشت زده لادن هم نتونست منو به خودم بیاره!!

کنارم نشست و با همون لباسایی که تنم بود ب..غلم کرد و با نگرانی گفت:

چی شده دلارا چرا گریه میکنی!!

هرمزخان پس چرا رفت؟!

نکنه اذیتت کرده؟! اره...!!بزار ببینمت...!!

همونطور که پشت سرهم حرف میزد.

دستش و روی کم..رم کشید و سعی کرد بلندم کنه اما موفق نبود!!

من احمق پیش خودم گفتم این همه دیر کرد

حتما همه چی بین تون اوکی شده!!

حالا من بدون هرمز چیکار کنم؟

بخدا میمیرم بدون اون

تعجب کرده بود و چند لحظه ای سکوت کرد اینبار گفت:

خب احمق جون چرا اینارو بهش نگفتی!!

دردت چیه؟

مرضت چیه روانی؟

تو که داری براش میمیری...!!

عطر سرد به جامونده ش رو از روی کروات نفس کشیدم

و با همون صدای تو دماغی گفتم:

با ژیلا چیکار کنم!!

اون زن داره

خب داشته باشه اربابه خیر سرش!

تو مگه نمیدونی رسم و رسومو !!

هق زدم و از درد دوریش مثل معتادی که بهش مواد نرسیده به خودم لرزیدم.

استخوون هام از درد نعشگی تیر میکشید:

نمیخوام برم و نفر سوم رابطه باشم

ژیلا حق نیست.

اون با هزار تا امید و آرزو عروس شده

قربون دلت برم آخه!!

تمام آخر هفته فکر کرده بودم!!

فکر کردن در مورد مردی که عاشقش شدم اما به اشتباه

قلب زبون نفهمم بهونش رو می گرفت!!

حرف هایی که زیر گوشم زده بود

رو هر بار که مرور می کردم دلم قنچ می رفت.

اون شب وقتی نگاهم میکرد میگفت

قلبم بوی تو رو گرفته!!

دلم می‌خواست بگم دروغ چرا قلب منم بوی تو رو گرفته

ولی فقط سکوت کردم و سکوت!!

همیشه فکر می‌کردم اون مرد

قلب نداره احساس نداره!!!

فکر می‌کردم یه تیکه از سنگه

ولی بهم ثابت کرد اشتباه می‌کنم.

ثابت کرد اونقدر قشنگ بلده عاشقی کنه

🔗: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts▶️

122.2K

17:56

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان: herb::green_heart:)

حدارا کَ، زک ارِا — (خانوم معلم): hearts::sunflower:

#پارت_۶۱۸

که توی دلم کلی پروانه طلایی پرواز کردن.

جلو آینه وایسادم و روبندم رو که بالا آوردم دوباره بغض کردم...!!

شنبه صبح بود و باید می‌رفتم مدرسه

اما هر طرف رو که نگاه می‌کردم یه خاطره ازش زنده می‌شد.

یاد اون لحظه‌ای افتادم که روبنده را برداشت.

برق چشماش کور کننده بود!!

اون شب فقط روبنده از صورت من نیفتاده بود

بلکه روبنده از روی قلب اون مرد هم افتاده بود.

وقتی خاطرات وحشتناک داییم را بعد از سال‌ها و برای اولین بار تعریف کردم.

چنان محکم بغ...لم کرد و بهم گوش داد

که می‌خواستم برایش بمیرم...!!!

حتی زورگویی‌هاش که بوی غرور می‌داد هم عاشقانه بود.

ناز خریدن‌های مردونه‌اش دوباره دلارای عاشق و مجنون را عاشق تر می‌کرد.

دلم طوری براش رفته بود

که بعید می‌دونستم دوباره همون آدم سابق بشم!!

اون روز حالم عجیب خراب بود!

انگار تو جهنم دست و پا می‌زدم.

بین خواستن و پس زدن گیر کرده و هر بار که به طلاق فکر می‌کردم

#پارت_۶۲۱

باید تکلیف خودمو دل مجنونم رو روشن می‌کردم.

سر کلاس حواس درستی نداشتم

بچه‌ها هم اینو متوجه شده بودن!!

احتیاج داشتم مثل خرس‌های قطبی ۶ ماه را بخوابم

و بیدار که شدم همه چیز درست شده باشه.

زنگ سوم را که زدم کژال با عجله وارد کلاس شد و گفت:

خانم اجازه!!!

بابامون با شما کار داره

نفس عمیقی کشیدم و خط کش کوچک فلزی را رو سر جاش گذاشتم.

به طور کل بارید و اتفاق‌های اون شب را فراموش کرده بودم

همانطور که به طرف حیاط می‌رفتم گفتم:

امروز مبصر تویی!!!

بچه‌ها رو ساکت نگه دار تا من پیام...!!

پیراهن آبی روشن طرح جینی به تن داشت با شلوار سفید!!

باربد مرد خوش تیپی بود.

قد بلند شونه‌های استخوانی داشت.

چونه باریک و چشم‌های آبی و موهای بلوند

از اون مدل مردهای خوشتیپ که حتی با نگاه کردن دل یه دختر می‌برد!!

اما با هر قدمی که به طرفش برمی‌داشتم

با مردی مقایسه‌اش می‌کردم که قلبم رو می‌داد.

محکم راه می‌رفت قدرتمند بود.

وقتی که راه می‌رفت وقتی با اون سیاهچاله‌های سیاه بهت خیره می‌شد

ناخودآگاه دست و دلت می‌لرزید!!!

حتی اگه حرفم نمی‌زد رفتارش طوری بود که ازش حساب می‌بردی

برعکس باربد که شوخ و خوش مشرب بود

سر به سرت می‌داشت

و نمی‌داشت یه لحظه هم سکوت برقرار بشه.

صدای پاهام را که شنید

بالاخره به طرفم چرخید لبخندی زد

و همونطور که عینکش رو برمی‌داشت گفت:

به به بالاخره چشمام به جمال سرکار خانم روشن شد.

دلمون واست تنگ شده بود...!!

دلم نمی‌خواست تا اون اندازه باهام گرم بگیره و در حد و مرز رو رد کنه!

ولی اون روز تصمیم سختی گرفته بودم.

می‌خواستم از هرمزخان طلاق بگیرم

و تنها راه فراموشی به نظرم باربد بود!

وقتی روبروم وایساد لبخندی زدم و گفتم:

احوال شما!!!

مهموناتون به سلامتی رفتن؟

عینکشو روی سرش گذاشت و با خستگی گفت:

بالاخره رفتن!!

دیگه کم کم داشت می‌زد به سرم

مسمومشون کنم بلکه از شرشون خلاص شیم.

دستم روی دهنم گذاشتم و آرام خندیدم!!

👉: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts

114.1K

17:56

باز ارسال از

(سَرزَمِیْن رُْمَان: :herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ (خانوم معلم): :hearts::sunflower:

#پارت_۶۲۵

باربد ابرویی بالا انداخت و گفت:

چه عجب ما خنده‌ای شما رو دیدیم!!

هرچند از پشت روبنده بود.

ولی خب روزمو ساخت!!

سرفه کوتاهی کردم و پرسیدم:

با من کاری داشتید؟؟

کلاس شروع شده باید برگردم!!

بارید نگاه دقیقی به چشمام انداخت و گفت:

راستش یه معذرت خواهی بهتون بدهکارم!!

بابت شب عروسی....!!

واقعا جاش نبود اومدم اگه اجازه بدی

یه قرار دو نفره بزاریم می‌خوام بیشتر با هم آشنا بشیم!!

قصدمم جدیه....

فکر کنم کم و بیش خودتم متوجه شدی!

واقعیتش دیگه تو سنی نیستم

که دنبال رابطه‌های دم و دستی و هیجانی باشم.

قبلا که فکر می‌کردم متاهل نیستم!!

تا اونجایی که می‌شد حد و مرزم رو با باربد مشخص کرده بودم.

اما حالا باید محتاط‌تر عمل می‌کردم.

تا زمانی که زن هرمز خان بودم نمی‌تونستم به مرد دیگه‌ای فکر کنم!!

باربد مرد خوبی به نظر می‌رسید.

رابطه جدی می‌خواست و هیچ وقت ازش بی‌احترامی ندیده بودم!!

یه گزینه برای فراموشی جلوی راهم قرار داشت.

و فقط باید دستم را دراز می‌کردم

تا از اون سردرگمی نجات پیدا کنم!!

باربد که سکوت‌م رو دید یه قدم دیگه جلو اومد

و درست روبروم وایساد.

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

فقط کافیه یه چراغ سبز بهم نشون بدی

بقیه اش با من...!!!

بهت قول میدم هیچ وقت پشیمون نشی!!!

حالا نظرت چیه...

از استرس لب هام پوسته پوسته شده بود.

انگار که روزهاست آب نخوردم.

یه تیکه از پوست لبم رو با غیض کندم و گفتم:

من راستش باید اول یه کاری انجام بدم!!

بعدش در مورد رابطمون تصمیم می‌گیریم.

باربد که انگار جواب مثبت را ازم گرفته بود.

با خنده سری تکون داد و دستاش رو به هم مالید

عالیه بهت چند روز زمان میدم!!!

ولی باور کن خیلی برام سخته

خودم رو کنترل کنم و هر دقیقه نیام بهت سر بزنم.

از تصور اینکه می‌خوام برای هرمزخان درخواست طلاق بفرستم.

قلبم داشت از جا کنده می‌شد!!!

اما باید از یه جایی شروع می‌کردیم.

با باربد وارد رابطه بشم!!

ازدواج پنهونی ما تا ابد پنهونی باقی می‌موند.

می‌خواستم ذهن و فکر و حتی شناسنامه سفیدم را از حضور اون مرد پاک کنم!!

و بعد به باربد جواب مثبت بدم

هیچ راه دیگه‌ای نداشتم!!

شاید اگه به هرمز خان می‌گفتم ژیل رو طلاق می‌داد.

یا ازم می‌خواست که با وجود ژایلا باهاش زندگی کنم.

مثل همه ارباب‌های دیگه که در هر دو صورت زندگی برام کابوس بود!!

ژایلا ازم خواسته بود!!!

که برم و دیگه برنگردم اون زن حقش بود با عشقش زندگی کنه

~ ~ ~ ~ ~

🔗: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts▶—

113.3K

17:56

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٢ ٢

#پارت_۶۲۹

از طرفی هم معشوقه هرمزخان بودن رو هم نمی‌تونستم تحمل کنم.

یه زندگی عادی و عاشقانه می‌خواستم.

با شوهری که فقط مال خودم باشه!!

وارد کلاس شدم و با حواس پرتی شروع کردم

به نوشتن درس جدید روی تخته سیاه!!

ولی تمرکز نداشتم.

مدام ذهنم کشیده می‌شد به اون شب لعنتی!!

به شبی که دلارا رو بدون هیچ نقاب و روبنده‌ای دید و ستایشم کرد.

دل به دلم داد و ازم خواست باهاش برگردم عمارت!!

با صدای شهاب بالاخره به خودم اومدم.

از جاش بلند شد و گفت:

خانم اجازه!!!

ما اینجا رو نفهمیدیم میشه دوباره توضیح بدید؟!

به تخته سیاه نگاه کردم و آه از نهادم بلند شد.

به حد غرق فکر کردن بودم.

که نفهمیدم مسئله رو اشتباه حل کردم!!

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۶۳۰

موهای بلندم رو جمع کردم و شالمو روی سرم انداختم!!

توی اولین فرصت می رفتم و کوتاهشون می کردم.

دیگه حتی حوصله خودم رو هم نداشتم.

چه برسه به موهای بلندم که مدام توی دست و پا می پیچید.

شاید می خواستم از شر خاطراتم خلاص شم.

موی پریچ زنا پر بود.

از خاطرات قشنگی که با دست‌های زمخت یه مرد ساخته می‌شد!!

نفس کلافه‌ای کشیدم و چادرم را برداشتم:

چند روزی می‌شد که از لادن خبری نبود!!

عادت نداشت بی‌خبرم بزاره

آخر هفته‌ها می‌ومد و بهمن هم هر طور شده بود خودش رو می‌رسوند!!

کششی که بینشون بود رو حس می‌کردم.

مخصوصاً بهمن....!!!

چادرمو روی سرم انداختم و به چشمای سرخم خیره شدم.

بعد از کلی گریه و عذاب دادن خودم!!!

تصمیمم رو گرفته بودم.

تصمیمی که قلبم را می شکست.

اما باید انجامش می دادم!!!

باید عشقم را دودستی تقدیم زن دیگه‌ای می‌کردم.

و می‌رفتم پی زندگی جدید!!

شناسنامه سفیدم را تو کیفم گذاشتم.

و بعد از زدن روبنده و برداشتن کیفم از اتاق بیرون زدم!!

اگه لادن یا بهمن میومدن با وجدان راحت‌تری می‌رفتم.

دلم می‌خواست با یکی مشورت کنم!!!

113.2K

17:56

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک ٚ، ٚزک ار ٚا ٚ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ

#پارت_٦٣٢

در حیا طو قفل کردم!!!

هنوز کلید رو توی جیمم نداشته بودم که صدای بارید من رو ترسوند.

اونقدر یهویی بود که اصلاً توقع نداشتم

اون وقت صبح بینمش...!!

جایی میری خانم معلم!!!

بیا برسونمت...

همونطور که دستم روی قلبم بود

به طرفش چرخیدم و لبخند زورکی زدم:

سلام صبح بخیر!!

نه ممنون میرم شهر...

اتوبوس روستا الان می‌رسه!!

لبخندی به روم پاشید و گفت:

سلام از ماست خوب چه کاریه!

من می‌رسونمت.

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢
حدا را ک َ، َ زک ار ِ ا َ — َ — (خانوم معلم): :hearts::sunflower:
٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۶۳۳

اینم میشه توفیق اجباری تا شهر یکم وقت می‌گذرونیم.

کیفم را تو مشتم فشار دادم

دنبال بهونه گشتم!!

از اونجایی که دلم نمی‌خواست کسی از کارم سر در بیاره گفتم:

خیلی لطف دارید ولی به شما زحمت نمیدم.

می‌خوام برم پیش لادن!!!

چند وقت نیومده دل نگرانشم.

فقط با اجازه من برم!!!

می‌ترسم اتوبوس بره

بالاخره تونستم بارید رو راضی کنم.

و با قدم‌های بلند به طرف جاده راه افتادم.

اگه هرمز خان دوست نداشت کسی از ازدواج ما با خبر بشه

منم بهش احترام می‌ذاشتم.

بی سر و صدا جدا می‌شدم و اون مرد رو فراموش می‌کردم.

دیگه ازش نمی‌ترسیدم!!!

هنوز ژيلا برام يه نقطه سياه و بدرنگ بود.

اما نمی‌خواستم از سر راه بردارمش

می‌دونستم اگه بگم اینکارو میکنه با اون حال و روزی که اون شب ازش دیدم.

با اون همه ارباب بودن و مرد بودنش!!

عشقش دروغ نبود.

همینم جیگرم رو می سوزوند!!

🔗: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts

111.3K

17:59

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

#پارت_۶۳۴

سالن انتظار دادگاه شلوغ نبود!!

اما خیلی دیر مراجعین رو راه می انداختند.

او تقد کند کار می کردن که حلزون شرمنده می شد!!

باید قبل از هر چیزی که دادخواست طلاق را تنظیم می کردم.

با اینکه سواد داشتم!!!

اما از پیچیدگی این مدل کارها سردم نمی آوردم.

من رو به بیرون راهنمایی کردن!!

و میرزا بنویس که مشغول نوشتن شد.

با استرس لب‌هام رو توی دهنم کشیدم و پوست ترک خورده‌اش رو با دندون
کندم:

همزمان پام رو هم هیستریک تکون می‌دادم!!

حالا که داشتم درخواست طلاق می‌دادم ترس افتاده بود به جونم.

من داشتم برای هرمرخان اون درخواست رو تنظیم می‌کردم!!

برای مردی که حتی از اخمش حساب می‌بردم.

وای به حال وقتی که عصبی می‌شد!!

و من دقیقاً همون کارها را انجام می‌دادم.

تا زودتر از شر اون ازدواج خلاص شم!!

با صدای میرزا بنویس بالاخره به خودم اومدم.

کجایی زن وقتمو نگیر گفتم سه جلد!!

دست از جویدن لب‌هام برداشتم و شناسنامه‌ام را از تو کیفم بیرون آوردم.

جلوی مرد گذاشتم و لب زدم:

بفرمایید!!

مرد بدعنق شناسنامه را با غیظ از روی میز برداشت

و شروع کرد به نوشتن مشخصات!!

وقتی صفحه دوم را باز کرد

اخم بزرگتری روی پیشونیش چسبوند و با تعجب پرسید:

این که صفحه دومش سفیده!!!

به اینجاش هم فکر کرده بود!!

اون مرد شیطون رو هم درس می داد.

می دونست با شناسنامه سفید کارم به جایی نمی رسه!!!

برای همین عقد رو ثبت نکرده بود.

زیر لب فحشی بهش دادم و خودم رو روی صندلی جلو کشیدم!!

دستام رو توی هم قلاب کردم و گفتم:

تو شناسنامه‌ام ثبت نشده ولی ازدواج کردم!

مدارکشم توی مسجد روستا و دست شیخه!!!

گفتم از طریق قانونی اقدام کنم.

مرد با همون حرص و عصبانیت شناسنامه را جلوم گذاشت و گفت:

با سجل سفید اومدی!!!

اینجا چیو ثابت کنی.

برو مدارکتو از شیخ بگیر و بیار

و الا درخواست طلاق ثبت نمی‌شه!!

طرفت کیه؟

یعنی شوهرت کیه آدم مهمیه؟!

آب دهنم را قورت دادم و با عجز نالیدم:

ارباب روستاس برای همین نمی‌خوام برم اونجا همینجوری نمی‌شه!!

مرد که تا اون لحظه بد اخلاق بود.

با شنیدن حرفم با خنده سری تکون داد و گفت:

☞: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts▶—

104.6K

17:59

باز ارسال از

(سَرزَمِیْن رُماَن:herb::green_heart:)

حدا را ک َ، َـزک ار ِا َـ — (خانوم معلم):hearts::sunflower:

#پارت_۶۳۷

نخیر آقا جان نمیشه!!

اولاً که این ره که تو می‌روی به ترکستان است

ارباب اگه می‌خواست طلاق بده!!

که تو سجلت اسمش می‌ومد.

دوماً قاضی از کجا بدونه تو شوهرداری!

نه مدرکی هست نه شناسنامه‌ای

پس من چیکار کنم!!!

تو رو خدا کمک کنید حاج آقا

همون کاری که گفتم

رو برو مدارکتو بیار...!

البته اگه تونستی گیرش بیاری.

بیشتر از اینم وقت منو نگیر

سوال بیشتری داری برو تو ساختمون پیش آقای دادفر

راهنمایت می‌کنه

سرش رو بالا گرفت و داد زد:

نفر بعدی...!!!

⌂: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts▶—

107.6K

17:59

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َر، َرک ار ِا — (خانوم معلم):hearts::sunflower:

هیچکس توی دادگاه نمی‌تونست بهم کمک کنه!!

انگار آوازه‌اش زودتر از خودش رسیده بود.

هر کسی که می‌فهمید می‌خوام از ارباب هرمز طلاق بگیرم!!

به یه نحوی دست به سرم می‌کرد.

عصبی بودم و نمی‌دونستم چه جوری باید خشمم رو تخلیه کنم.

حتی دیگه حوصله نداشتم برم و به لادن سر بزنم!

یک راست می‌رفتم ایستگاه اتوبوس

برمی‌گشتم خونه و فردا صبح زود می‌رفتم روستا

و مدارکم رو از شیخ می‌گرفتم.

🔗: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts▶—

102.2K

17:59

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا کَ، َـزک ارِا َـ — (خانوم معلم):hearts::sunflower:

#پارت_۶۳۹

اون مردم نمی‌تونست جلوم رو بگیره.

اصلا اگه یواشکی می‌رفتم از کجا می‌خواست بفهمه!!

به شیخ یکم پول بیشتری می‌دادم و مدارک رو می‌گرفتم.

تصمیم جدی بود!!

به هر نحوی که شده ازش جدا می‌شدم.

انگار افتاده بودم رو دنده لج

از دادگاه که بیرون زدم چشمم افتاد به مغازه بستنی فروشی!

آب دهنم را قورت دادم و وارد مغازه شدم.

هنوز فرصت داشتم تا به اتوبوس برسم!!

باید یه سر هم به بازار می‌زدم و یکم خرید می‌کردم.

وقتی مغازه‌دار کاسه بزرگ بستنی و فالوده را جلوم گذاشت لبخندم کش اومد

هیچی مثل بستنی حالم رو خوب نمی‌کرد.

با ورود یه زوج جوون

قاشق رو پر از بستنی کردم و روبنده رو کنار زدم!!

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—☞

104.4K

17:59

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـزک ار ِا َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

#پارت_۶۴۰

نگاهم با حسرت روی اون دو نفر نشست.

انگار توی نامزدی بودن و اومده بودن نامزد بازی!!

پسر که بهش میخورد تازه از سربازی اومده بود.

یه لحظه هم از دخترک چشم برنمی داشت!

حتی لبخندش هم برق میزد.

دختر هم خجالت می کشید!!

و مدام به اطراف نگاه می کرد تا با شوهرش چشم تو چشم نشه

بستنی را قورت دادم و آه کشیدم!!

منم ازدواج کردم....!!

اما بیشتر شبیه تحمیل بود برای هرمنزخان

به اجبار رفتم و زنش شدم.

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۶۴۱

وقتی بستنی‌ها رو روی میزشون گذاشتن

پسر با ذوق یکی رو جلوی دخترک گذاشت و گفت:

بخور جیگرت حال بیاد!!!

معلوم نیست دیگه اون داداش قرمساق‌ت کی بذاره همو ببینیم.

دخترک ریز ریز خندید و گفت:

زشته خوب اون به فکر خودمونه

میگه زودتر عروسی کنیم.

پسر قاشق بستنی را جلوی دهن دختر گرفت و گفت:

ولش کن اونو فعلاً بخور تا آب نشده

و من پر از حسرت به دختری نگاه کردم.

که انگار فقیر بود اما بزرگترین ثروت رو داشت.

عشقی که از کسی پنهون نمی‌کردن

لبخندش هم باعث حسادتم می‌شد.

حتی به قاشق بستنی که پسر توی دهنش گذاشت

هم حسودی می‌کردم

چون ما هیچ وقت مثل یه زن و شوهر نبودیم.

نه اون به من محبت کرده بود نه من به اون

عشقمون هم یواشکی بود!!

من عشق یواشکی نمی‌خواستم.

مردی رو می‌خواستم که حتی با وجود برادر سختگیر منو بیره بهم بستنی بده!!

و منم از محبت‌هاش گونه‌هام مثل اون دختر سرخ بشه.

شاید بی‌معرفتی بود اما حوصله حرف زدن با کسی را نداشتم.

دلم می‌خواست یه گوشه کز کنم و کاری انجام ندم.

حرف نزنم!!

غذا نخورم!!

مدرسه هم نرم!!

اون روزا دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم.

گاهی به سرم می‌زد برم عمارت

و با بدجنسی کاری کنم که ژیلای خودش بزاره بره!!

فرشته سمت چپی که روی شونم نشسته بود

کلی راه بهم یاد می داد.

اونم مثل من معتقد بود هرگز عاشقم شده

و اگه بخوام زنش رو طلاق میده و ما مال هم می شیم.

می‌دونستم آدمی نیستم که زندگی زن دیگه‌ای رو خراب کنم.

آوار بشم و روی خرابه‌هاش زندگی جدیدی برای خودم بسازم.

عشقی که چشم زن دیگه‌ای دنبالش بود.

پشت سرم آه می‌کشید به دردم نمی‌خورد!!

همون آه خوشبختیم رو خاکستر می‌کرد.

جنگ بدی بین منطق و احساسم راه افتاده بود.

سه تا راه داشتم!

یا باید هرمرز را با ژیلانتخاب می‌کردم.

یا کاری می‌کردم که طلاقش بده!

راه آخرم همون راهی بود که داشتم می‌رفتم.

یعنی خودم طلاق بگیرم

تو راه کلی فکر کردم و تصمیم گرفتم.

پنجشنبه مدرسه رو تعطیل کنم

و برم روستای پدریم و مدارک عقدم را از شیخ بگیرم

یواشکی و بی سر و صدا می‌رفتم.

حتی به بابا هم سر نمی‌زدم!!!

فقط می‌خواستم اون مدارک لعنتی رو گیر بیارم و برای طلاق درخواست بدم.

وارد حیاط که شدم درو پشت سرم بستم و چادرم رو درآوردم!!

احساس سبکی می‌کردم

چادر گاهی توی دست و پام گیر می‌کرد و اذیت می‌شدم.

خریدارو که توی بالکن گذاشتم

تو حیاط دست و روم رو شستم

و از پله‌ها بالا رفتم خریده‌ها رو برداشتم و خسته و کوفته وارد خونه شدم.

اما به لحظه خشکم زد!!

عطر سرد هرمز خان مشامم را پر کرد

و دلم هری ریخت.

من اون عطر رو خوب می شناختم

مال خودش بود پلاستیک ها رو روی زمین گذاشت

و به اطراف نگاهی انداختم توی حال که نمی دیدمش!!

مثل دیوونه ها به طرف اتاق خواب دویدم

حتماً اونجا بود کاش اونقدر زود استرس نمی گرفتم و دست و پام یخ نمی زد.

اومده بود بهم سر بزنه یا فهمیده بود دارم ازش طلاق می گیرم.

حتماً از دستم عصبی بود!!

خبراً زود بهش می‌رسید.

ارباب‌ها هر جایی جاسوس داشتند.

سراسیمه وارد اتاق خواب شدم

و همه جا را زیر و رو کردم اونجا هم اثری ازش نبود.

وسط اتاق وایسادم و عطرش رو با نفس عمیق به ریه‌هام بردم!

هنوز مسخ عطرش بودم!!

که صدای افتادن چیزی از توی آشپزخانه به گوشم رسید.

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts

103.2K

17:59

باز ارسال از

(سَرزَمِين رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

#پارت_۶۴۵

آب دهنم را به سختی قورت دادم و زل زدم به در

هرمز خان اونجا بود توی آشپزخونه

حتماً می‌دونست درخواست طلاق دادم.

اومده بود به زور من رو با خودش ببره عمارت.

اون شب اتمام حجت کرد و من باز کار خودم رو کردم.

قلبم تند تند می‌کوبید و استرس افتاده بود به جونم

لعنت بهش که اونجوری کنترل می‌کرد.

احمقانه به نظر می‌رسید اما حس می‌کردم دلتنگش شدم.

احساس متناقضی داشتم هم ازش می‌ترسیدم و دعا می‌کردم اونجا نباشه

هم آرزو می‌کردم ببینمشو حل بشم تو آغوش مردونه‌اش

و باز همون حرف‌های اون شب رو ازش بشنوم

قدم کوتاهی به طرف در برداشتم و دستمو روی قفسه سینه‌ام گذاشتم.

چه جوری می‌خواستم ازش طلاق بگیرم

در حالی که تا اون حد برای دیدنش بال بال می‌زدم.

کاش ژيلا نبود
کاش مثل زن بقيه ارباب‌ها با چند همسریش مشکل نداشتم و باهاش زندگی
می‌کردم.

کاش...!!!

اونقدر کاش مثل قارچ توی ذهنم ثبت شده بود

که برای فرار از دستشون سرم رو به دو طرف تکون دادم.

عزمم رو جلب کردم و به سمت در رفتم.

حالا که تصمیمم رو گرفته بودم روی پاهام وایمیستادم و طلاق می‌گرفتم.

حتی اگه دوباره از دستش کتک می‌خوردم

بهم می‌فهمون قدرت پوشالیم به اخم و تشری بنده

با این حال وارد آشپزخانه شدم.

انتظار داشتم هرمرخان رو ببینم.

شاید در حال ناخنک زدن به مربایی که دیشب پخته بودم

هنوز روی گاز بود اما ارزش اثری نبود!

با تعجب به اطراف چشم چرخوندم

و بالاخره گربه‌ای که همیشه برایش توی حیاط غذا می‌ریختم و دیدم

که قابلمه برنج را انداخته بود روی زمین

و با خیال راحت مشغول خوردن بود!!

دستم روی قلبم گذاشتم.

و بی‌حال تکیه دادم به دیوار از استرس داشتم پس می‌افتادم

و فقط یه گربه توی آشپزخانه بود.

عطرش رو اون حوالی حس می‌کردم

شاید هم توهم زده بودم

شاید اونقدر بهش فکر کردم

و توی مغزم از فهمیدنش سناریو سوختم تا دچار توهم شدم.

با همون دست‌های لرزون گربه رو بیرون فرستادم.

و کنار سماور نشستم هنوز قلبم می‌لرزید ولی بهتر بودم.

سماور را بیشتر کردم و بساط چای را راه انداختم.

برنجم به دست گربه نابود شده بود

و دیگر ناهار نداشتم برای همین فقط دو تا تخم مرغ نیمرو کردم.

و سفره کوچیکی واسه خودم انداختم.

باید تمام نیرو رو جمع می کردم

واسه رفتن به روستا حتی اگه می فهمید هم نباید ازش می ترسیدم.

من طلاق می‌خواستم و اون هم مجبور بود

آزادم کنه تا برم پی زندگیم

مثل خودش که با ژیلای عروسی کرد!!

٢
👉: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts

95.1K

17:59

باز ارسال از

(سَرزَمِیْن رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

٢ ٢

#پارت_۶۴۷

رفتیم به روستای خودمون شبیه عذاب الهی بود.

باید اول با اتوبوس می‌رفتیم شهر

بعد اگه ماشین گیرم می‌ومد خودم رو می‌رسوندم اون سر شهر

و الا باید پیاده گز می‌کردم

و با اتوبوس می‌رفتیم روستا

تازه اگه شانس می‌آوردم و به موقع خودم رو به مینی بوس می‌رسوندم.

دمدمای ظهر می‌رسیدم روستا

اگه بهمن میومد باهاش می‌رفتم تا اون همه زجر و عذاب نکشم

و مسافت زیادی رو واسه رسیدن به حقم طی نکنم.

اما به طور عجیبی دیگه از بهمن و لادن خبری نبود.

هیچ کدوم عادت نداشتند من رو از خودشون بی‌خبر بذارن نگران آورده باشه

نگران‌شون بودم و می‌ترسیدم هرمز خان سرشون بلایی آورده باشه

دغدغه‌های خودم کم بود باید به دوستانم فکر می‌کردم.

حالا رفتم به روستای پدری برام چیزی جز درد و بغض نداشت.

آخرین بار که از اونجا بیرون زدم نیمه شب بود آرام و بی سر و صدا فرار کردم.

حتی فرصت نشد از بابام هم خداحافظی کنم.

اون شب قلبم درد می کرد

و جای خالی طفل توی شکمم روحم رو آزار می داد اون شب عزادار طفلم بود.

عزادار عشقی که توی اون عمارت دفن کردم و رفتم اما حالا قلبم بیشتر ترک خورده و آزرده بود.

هرچه به روستا نزدیکتر می‌شدیم!

قلب بینوای منم تندتر می‌کوبید.

از پشت پنجره مدام به جلو نگاه می‌کردم

تا ببینم بالاخره کی روستا از دور معلوم میشه

وقتی پیچ آخر رو رد کردیم نفس تو سینه‌ام حبس شد.

شانس آوردم نزدیک اذان ظهر بود که به روستا رسیدم!

اون ساعت روز همه می‌رفتن برای نهار و استراحت

و کسی توی کوچه و خیابون نبود تا خبر اومدنم پخش بشه!!

اصلا کسی با من کاری نداشت.

بود و نبودم برای مردم روستا فرقی نمی‌کرد

فقط باد نباید خبر رسیدنم را به گوش یه نفر می‌رسوند.

☞: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts▶—

92.1K

17:59

باز ارسال از

(سَرزَمِیْب رُْمَان:herb::green_heart:)

حدا را ک َ، َـ زک ار ِا َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

#پارت_۶۴۹

حتی می‌ترسیدم خونه خودمون برم

وقتی مینی بوس کنار جاده نگه داشت

کرایم را حساب کردم از مینی بوس که پیاده شدم

نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم.

چقدر دلتنگ بودم و خودم نمی‌دونستم

نگاهم با ولع به وجب به وجب روستا می‌چرخوند.

تمام سعیم این بود که به عمارت اربابی حتی نیم نگاهی ننذارم.

به عبارتی که مثل تاج روستا بالایی‌ترین قسمت قرار داشت

و باغ سیب احاطه‌اش کرده بود.

می‌ترسیدم از دل تنگم وحشت داشتم.

مبادا قلب بیچاره یاغی می‌شد

و اون سمت قدم برمی‌داشت.

حتماً قیافه هرمزخان وقتی من را پشت در می‌دید دیدنی می‌شد.

ماهو....!!!

17:59

باز ارسال از

(سَرزمین زُمان:herb::green_heart:)

حَدَارَا كَ، َـزَكْ اَرِا َـ َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۶۵۰

خونه شیخ چسبیده بود به مسجد

و اگه برای ناهار می‌رفت راحت پیداش می‌کردم.

فقط باید از میدون روستا می‌گذشتم که اونم مشکلی نبود.

موقع ناهار همه برمی‌گشتن خونه

و تا نزدیکی‌های ساعت ۴ کسی بیرون نمی‌اومد.

اما نمی‌فهمیدم چه دردی دارم

هر چقدر به مسجد نزدیک‌تر می‌شدم .

استرسم بیشتر می‌شد مدام حس می‌کردم

یکی دنبالمه یا زیر نظرم گرفته!!

هرچند قدم که به جلو برمی‌داشتم به عقب برمی‌گشتم

و خوب همه جا رو زیر نظر می‌گرفتم.

مبادا کسی اون اطراف باشه و خبر به گوش ارباب هرمز برسه!!

به قفسه سینم چنگ زدم تا قلب بیچارم از زور استرس نترکه.

~ ~ ~ ~ ~

👉: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts▶—👈

90.6K

17:59

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حداً را کُ، زک اِ اِ — (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

#پارت_۶۵۱

هر لحظه منتظر بودم هیبت هرمزخان روی سرم سایه بندازه

و من رو برگردونه عمارت!!

سرعتم رو بیشتر کردم.

و از کوچه پس کوچه‌هایی که توی بچگی توشون بازی می‌کردم تندتر رد شدم.

تا بالاخره به میدون رسیدم!!

اما برخلاف تصورم صدای فریادهای دردناک و همه‌مه به گوش می‌رسید.

انگار جنگ بود یا کارزار اون هم از شانس بدم.

هیچ وقت خدا باهام همکاری نمی‌کرد

انگار براش تبدیل شده بودم به یه چالش و سرگرمی !!

جوون مرگ نمی‌شدم دست از سرم برنمی‌داشت.

وقتی صدای نعره‌ها بلندتر شد

و از بیخ دیوار خودم را جلو کشیدم.

از همون جایی که وایساده بودم

آروم به طرف میدون سرک کشیدم

و با صحنه عجیبی روبرو شدم..!!

نگاهم به سمت مرکز میدون کشیده شد

جایی که حدوداً پنج تا خر به درخت بسته شده بود

و بعد چند تا مرد روی زمین خوابیده و فقط یه لباس به تن داشتند.

چند نفر دست و پاهاشون رو گرفته بودند

و یه نفر بی رحمانه با زنجیر روی کمر و پاهاشون می کوبید.

از صدای نعره و التماس هاشون راحت می شد

فهمید چه دردی می‌کشند.

خودم بارها با زنجیر گوشت و پوست و استخونم له شده بود

دردی که زنجیر می‌داد با هیچ چیزی قابل مقایسه نبود.

باز هم نگاهم چرخید

تا به هرمزخان رسید روی صندلی نشسته بود

و با دقت به اون مهلکه‌ای که راه انداخته بود نگاه می‌کرد.

بهمن هم کنار دستش وایساده بود!!

نگاهم خیره به اون یه جفت چشم شیطانی و براق بود

که یکی از مردا با گریه و زاری گفت:

ببخش ارباب جان گ.وه خوردم غلط اضافه کردم

☞: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts▶—^۷

چشام روی بدن داغونش زوم شد

و باورم نمی شد که هرمزخان دست به همچون کاری بزنه!!

ارباب نوچ کلافه ای کشید و گفت:

بزن حسن این بی پدرا که هنوز زنده اند!!

هر کدومشون از زیر زنجیر زنده در بره

سوار خر می کنی و توی کل روستا

و معلوم بود حسابی کتک خورده!!

اگه موقعیت دیگه‌ای بود دلم براش می‌سوخت

ولی حالا دروغ چرا دلم خنک شده و حس می‌کردم قلبم آروم گرفته!!

زخم‌های عمیق توی وجودم با این چیزا خوب نمی‌شد.

ولی حالا راحت‌تر می‌تونستم فراموش کنم.

با صدای مرد خودم بهش خیره شدم.

هرمزخان مثل همیشه محکم حرف می‌زد

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)
حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

#پارت_۶۵۵

از همه مهمتر مردی رو دید می‌زدم

که همه ازش می‌ترسیدن!

روزی که ارباب روستا شد رو خوب یادم می‌ومد

زد و قلع و قمع کرد و قانون گذاشت.

حتی شیخ هم توان مخالفت و حرف زدن نداشت.

با صداش از فکر بیرون اومدم!!

وقتی از جاش بلند شد نگاهم روی هیبت مردونه‌اش قفل شد

نگاه دخترای مجرد باعث می‌شد حسادت کنم

کاش می‌شد داد بزنم و بگم

اون مرد مال منه خیال خام نکنید!!

این بی‌شرف‌ها را بلند کنید تا همه خوب ببینند

با اشاره بهمن چند تا مرد سراغ دایی و بقیه مردا رفتن!

بدن نیمه جانشون رو بلند کردن

تازه متوجه خون روی پاهاشون شدم.

این بی‌پدر و مادرا که به ناموس خودشون رحم نکردن و سزاش رو دیدن!

هرچند دیر فهمیدم ولی ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است.

این شغال‌های پس فطرت میشن درس عبرت

برای مردایی که فکر می‌کنند چون مردن و هرغلطی بخوان میتونن بکنن!!

ولی نامرد روزگارند که به یه زن تعرض می‌کنند مخصوصاً به محارم خودشون!!

مطمئن باشید که اگه کسی از قلم انداخته باشم

به زودی پیداش می‌کنم و بدترین بلا رو سرش میارم

دور خودش چرخید!!

تا همه کامل و واضح صداش رو بشنوند.

مخلص کلام بعد از این به بعد بشنوم

توی روستای من یه نره غولی همچین خط و خطایی کرده

بدونه که مثل الان ملاحظه شو نمی‌کنم!!

این دفعه دم و دستگاهشو می‌برم و میدم خودش خام بخوره شیرفم شد!!

مردا همه ترسیده و رنگ پریده به نظر می‌رسند

و زن‌ها انگار با چشم‌ها و لبخندها شون ارزش تشکر می‌کردند.

هرمز خان این بار به طرف اون ۵ مرد چرخید و گفت:

با همین وضعیت سوار خر کنید شون و کل روستا بچرخونید

سه روزم تو ورودی روستا بدون آب و غذا می‌بندینشون به درختا

تا همه بفهمن جزای متجاوز چیه!!

وقتی اسبش رو آوردن توی یه حرکت روی زین پرید.

دلم مثل گوسفند قربونی به خاک افتاد!

داشتم براش می مردم برای مردی که اباهتو جذابیتش توی تمام روستاهای اطراف
آوازه بود.

ترس به دل همه می نداشت و وحشی و بی رحم بود

می زد و می کشت و نابود می کرد.

همه هرمزخان را به سنگدلی می شناختن اما فقط من بودم

که در قلبش رو به روم باز کرد

فقط من اون قلب مهربونش رو دیده بودم.

یه شب چنان نازم رو خرید که یادم رفت چه جوری منو انداخت جلوی سگ

چقدر با زنجیر گوشت و پوست و استخونم را له کرد.

درد سگه کمر بندش رو از یاد بردم

یهو که به خودم اومدم دیدم که شده دار و ندارم سلطان قلبم!!

دلم می‌خواست ملکش باشم اما چه سود

چه سود که یه زن دیگه حالا خانم خونس شده بود و دلارا مال مردم خون نبود!

وقتی با اسب از میون جمعیت رد شد دل دیوونه منم باهاش پر زد و رفت.

اونقدر همونجا وایسادم تا کاملاً از دیدم محو شد.

کم کم جمعیت به خونه‌هاشون برگشتن

و بالاخره تونستن به طرف مسجد برم!!

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

حدا را ک َ، َ زک ار ِ ا َ _ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۶۵۸

همه جوری توی خونه هاشون چپیده بودن!

که انگار هیچ آدم زنده ای تو روستا نیست.

همه جا ساکت بود

و فقط صدای وزیدن باد به توی شاخه های درخت ها می اومد.

نفس عمیقی کشیدم و وارد مسجد شدم!!

شیخ تازه داشت وضو می‌گرفت

و با دیدنم دستشو روی فرق سرش کشید و گفت:

الان دیگه وقت نماز و ناهاره کسی رو نمی‌بینم

هر کاری داری بعد از ظهر بیا!!

جلوتر رفتم و گفتم:

کار واجبی دارم....!!!

نمی‌تونم بعد از ظهر پیام راهم دوره باید برگردم.

شیخ چشم دزدید و گفت:

حرفمو زدم دختر جون برو بعد از....!

می‌دونم منو شناختی

اومدم مدارک ازدواجم با هرمز خان رو ازت بگیرم.

شیخ که باز شروع کرده بود به طفره رفتن گفت:

من می‌مونم تا شما نمازتونو بخونین

مگه چقدر طول می‌کشه...!!

مدارکو می‌خوای چیکار

من مدارک دست کسی نمیدم

من عقدنامه می‌خوام باید اسم شوهرمو تو شناسنامه اضافه کنی

اینا خیلی وقت می‌بره!!

شناسنامه‌تو بذار اینجا تا سر حوصله اسم شوهرتو توش بنویسم.

پوزخندی زدم و گفتم:

چرا اینقدر ازش می‌ترسی؟

من که چیز بدی نمی‌خوام

هر دختری حقشه!!!

اسم شوهرش تو شناسنامه‌اش باشه

مگه ازدواج بدون عقدنامه هم میشه...!

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—

85.6K

18:04

باز ارسال از

(سَرزَمِين رُمان: herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

#پارت_۶۶۰

من دست خالی از روستا نمی‌رفتم!!

چون دیگه تحمل اون زندگی را نداشتم.

شبیه کسی بودم که وارونه آویزون شده

و توی هوا تگون می‌خوره

دستم به هیچ کجا بند نبود!!

پیرمرد که حسابی وارد بود چطوری من را از سرش باز کنه گفت:

عقدنامه تو دست شوهرته!!!

برو از خودش بگیر

من فقط می‌تونم اسمشو تو شناسنامت بنویسم.

اونقدر عصبی شده بودم!

که داشتم کنترل رو از دست می‌دادم

لحن بی‌تفاوت و بی‌محلی کردن‌های شیخ بیشتر ناراحتم می‌کرد.

جمله‌ام تموم نشده بود که شیخ وارد مسجد شد و گفت:

لا اله الا الله چه مصیبتی شده امروز!

دختر جان اون ارباب مالک جان و مال و ناموس این روستاست.

اون وقت تو واسه عقدنامه زنش وایسادی

منو بازخواست می‌کنی

برو از خودش بگیر!!!

کفشام رو درآوردم و پشت سرش وارد مسجد شدم و گفتم:

من می‌خوام ازش طلاق بگیرم!!!

حالا باید چیکار کنم....!

به والله که من نمی‌دونم

برو پی کارت شر نشو!!

می‌خوام نماز بخونم

وقتی پای سجاده وایساد همونجا کنار ستون نشستم و گفتم:

باشه اینقدر همونجا می‌شینم

نمازش رو شروع کرد.

شک نداشتم که از قصد کلمات را بیشتر می‌کشید

تا نمازش طولانی‌تر بشه!!

ولی کور خونده بود حتی اگه نماز جعفر طیار هم می‌خوند
من همونجا می‌نشستم و پا پس نمی‌کشیدم.

انگار لج کرده بودم هم با خودم هم با هرمز خان هم با شیخ...!

من بدون عقدنامه بر نمی‌گشتم!

هر طور شده طلاق می‌گرفتم.

شکمم که به قار و قور افتاد

لعنت فرستادم به مرد اونجوری آوارم کرده بود.

سرم رو به ستون تکیه دادم و دستمو زیر چونم زدم

به نظرم قنوت شیخ زیاد از حد طولانی شده بود

بالاخره که خسته می‌شد اون وقت وادارش می‌کردم

می‌خواستم تن بده!!

همونطور که بهش خیره نگاه می‌کردم.

کم کم پلکام سنگین شد و خواب به سراغم اومد.

هم گرسنه بودم و هم خسته

ولی فعلاً باید اونجا می‌موندم تا به هدفم می‌رسیدم.

برای اینکه خوابم بپره رفتم توی حیاط

و یکم آب توی صورتم پاشیدم.

و دوباره برگشتم داخل!!

باز همونجا نشستم و سرم رو تکیه دادم به ستون

لعنت به من که خوابم برد و مرغ از قفس پرید!

هل زده از جام بلند شدم و سراسیمه به اطراف نگاه انداختم شیخ توی مسجد نبود.

با عجله بیرون رفتم و بعد از پوشیدن کفشام

به طرف وضوخونه رفتم حتی حسینیه و آبدارخونه و توالت‌ها و بقیه جاها رو هم گشتم اما نبود که نبود

حدس می‌زدم رفته برای نهار

به احتمال زیاد از دستم در رفته و زیاد خوابیده بودم.

شیخم از فرصت استفاده کرد

و زد به چاک به خیال خودش می‌تونست

از دستم فرار کنه اما نمی‌دونستم

تا مدارکم رو نگیرم دست از سرش برنمی‌دارم.

فورا از مسجد بیرون زدم و وقتی کسی رو اون اطراف ندیدم.

به سمت خونه شیخ دویدم!!

کلون در چوبی را محکم به قسمت آهنی کوبیدم و منتظر شدم.

اما از کسی خبری نشد با تمام حرصم دستم رو به در کوبیدم.

با کلون زدم حتی لگدی هم نثار در بیچاره کردم اما انگار کسی توی خونه نبود.

یا شایدم از قصد درو باز نمی‌کردن بغض کرده بودم و دلم می‌خواست

خودمو شیخ اون خونه رو با هم آتیش بزنم.

دوباره با کف دست به در کوبیدم و گفتم:

تا ابد که نمی‌تونی قایم بشی من باز برمی‌گردم.

ولی بدون تو مثلاً مرد خدایی نباید از کسی بترسی ولی از ارباب می ترسی!!

این رو گفتم و با قدم های بلند از اونجا دور شدم

تمام تنم از عصبانیت می لرزید.

قصد داشتم برگردم خونه خودم اما حالا که تا روستا اومده بودم

دلم می خواست برم و به بابام سر بزنم.

اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم

که صدای آشنایی پاهام رو به زمین میخکوب کرد.

به به خانم معلم از این طرفا...!!

☞: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts

83.7K

18:04

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ َ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

#پارت_۶۶۴

صدای کسی جز خودش نمی‌تونست

اونجوری دلم رو بلرزونه!!

پاهام رو سست کنه عرق به تنم بنشونه

اصلاً کی بلد بود با اون لحن بگه!!

خانم معلم.....!!!

و قلب بیچارم ناکوک بزنه

با همون سوال ساده انگار آب دهنم خشک شده بود.

دل دل می‌زنم که فرار کنم!!!

برم جایی پنهون شم تا از دستش در امان باشم.

اما زهی خیال باطل!!

قلب بی جنبه‌ام بال بال می‌زد تا برگردم و یه نظر ببینمش

صدای سم اسب تو گوشم طنین انداخت

و هر قدمی که جلوتر می‌ومد

زانو هام بیشتر می‌لرزید!!!

قلبم داشت چهار نعل توی قفسه سینه‌ام می‌تاخت.

کاش ازم فاصله می‌گرفت.

اصلاً نسیم چرا باهام لج کرد و عطرشو تا زیر روبنده آورد!!

دوباره صداش اون صدای لعنتی و مردونه تو گوشم پیچید:

دلم هری ریخت!!

برگرد می‌خوام ببینمت!!

اگه برمی‌گشتم دیگه نمی‌تونستم دل بکنم و برم

باید خودم رو خلاص می‌کردم

روی لب‌های خشکم زبون کشیدم

و به انتهای کوچه خاکی خیره شدم

همونطور که برای فرار آماده می‌شدم گفتم:

طوری که انگار توی رگ هام آدرنالین تزریق می کردن.

یه حس وحشی و رام نشده ای در مقابلش داشتم.

بیشتر از همه دلتنگش بودم!!!

به مسکن بغ...لش نیاز داشتم.

نیاز داشتم تا سرپا بمونم اما ذهنم دم از انسانیت می زد
مدام ژیلارو با اون لباس عروس جلوی چشمم زنده می کرد!!

قلب شکسته اش رو به رخم می کشید

قلبم پیش می کشید و عقلم پس می زد!!

به وسط های کوچه که رسیدم

حس کردم کسی دنبالم نیست.

نه صدای سم اسب میومد نه هرمز خان
نفس نفس زنان به عقب برگشتند و در کمال تعجب ندیدمش
حتی اون طرف کوچه هم نبود!

نمی‌دیدمش به گمونم رفته بود.

هرچند از هرمزخان بعید می‌دونستم

تا به هدفش نمی‌رسید ولم نمی‌کرد.

اون مرد بهم ثابت کرده بود هر چیزی رو که می‌خواست به دست می‌آورد.

اما چرا فکر کرده بودم که تا ابد به خاطر صبر می‌کنه

با اینکه اونقدر عاشقم هست

که برای به دست آوردنم پا روی اصولش بذاره.

ناامیدی که بهم پیروز شد!!!

قدم‌هام دیگه سرعت نداشت.

توی دلم یه چیزی بود و زبونم چیز دیگه‌ای می‌گفت.

می‌خواستم از دستش فرار کنم

و هیچ وقت نبینمش اما در اصل می‌خواستم دنبالم بیاد و ولم نکنه!!

از طرفی دلم برای ژیلای می‌سوخت و از طرف دیگه‌ای خودم برای اون مرد دلتنگ بودم.

نگاه آخر را به انتهای کوچه انداختم و راه افتادم.

البته که اونجوری بهتر بود شاید راحت‌تر می‌تونستم طلاق بگیرم!!

نمی‌شد ازش دل بکنم اما سنگریزه‌های زیادی تو مسیر بود و نمی‌داشت

با آرامش خودم را به مردی که عاشقشم بسپارم.

کلافه‌ای کشیدم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم.

اصلاً مگه پایان همه عاشق شدن‌ها به رسیدن ختم می‌شد.

به قول بابام قشنگی عشق نرسیدن بود.

آدم عاشق زجر می‌کشید و با هر دردی که می‌کشید صیقل می‌خورد.

بغض که توی گلوم نشست با حرص گفتم:

اما من نمی‌خوام صیقل بخورم من اون مرد نامردو می‌خوام دوشش دارم!!

با خودم کلنجار می‌رفتم و از پیچ کوچه گذشتم.

ولی با دیدن ۴ تا پای اسب سر جام خشکم زد.

نگاهم آروم آروم بالا اومد و تا به اون چشمای سرد و شیطانی رسیدم.

آرنجش را روی زین اسب تکیه داده بود و کنج لبش رو آروم نوازش می‌کرد.

پوزخندی زد و گفت:

امروز بدجوری دلم هوس شکار کرده بود و الحق شکار خوبی به تورم خورد.

یه آهوی فراری که افتاده تو دام هرمزگان!!

که افسار اسب را گرفت!

اسب سیاه و ورزیده‌ای که فقط با دستور اون مرد حرکت می‌کرد.

پاهش از جا کنده شده و به سرعت به طرفم اومد.

نمی‌دونستم باید چه حرکتی کنم

پاهام یاری نمی‌کرد!!!

اما هرمز خان می‌دونست باید چیکار کنه

ماهرانه و مسلط به پهلوم چنگ زد

و تو چشم برهم زدنی من رو بالا کشید و روی زین نشوند

جوری که یه طرفه روی اسب نشست و پاهام آویزون بود.

از شدت ترس خودم رو بهش چسبوندم

و به بازوش چنگ زدم!!

اینکه همیشه می‌تونستم روش حساب کنم.

از اعماق وجودم میومدم!

هرمز خان به سرعت دستش رو حصار تنم کرد

و کنار گوشم گفت:

افتادی توی دام آهو خانوم!!

آهو خانم عجیب بهم چسبیده بود.

می‌دونستم دیگه راه فراری ندارم.

می‌دونستم تا به هدفش نمی‌رسید ولم نمی‌کرد

اما باز لجبازی کردم و با حرص گفتم:

ولم کن بزار برم.

من نمی‌خوام باهات پیام!!

٢
👉: { @NOVELLANDS } :sunflower::hearts▶—٢

72.4K

18:04

باز ارسال از

(سَرزَمِیْن رُمان: :herb::green_heart:)

حداراک َ، َـزک ار ِا َـ _ (خانوم معلم): :hearts::sunflower:

٢ ٢

#پارت_۶۷۰

زبونم یه چیزی می‌گفت و دلم یه چیز دیگه!!

دم از نخواستن می‌زدم.

اما عطرش که مشامم رو پر کرد

قلبم ریتم آرومی گرفت.

انگار که برگشته بودم و به جایی که تعلق داشتم.

دروغ‌هام سنگین بود!!

دردم می‌اومد از اون همه نرسیدن!

بغض بیخ گلوم سنگین و سنگین‌تر می‌شد.

من دوستش داشتم!!

احمقانه بود!

اشتباه بود اما من می‌خواستمش!!

از کوچه پس کوچه‌های روستا که می‌گذشتیم.

دندون روی هم سابیدم و بهش تشر زدم:

چرا اینقدر دیکتاتوری؟!

فکر کردی اینجوری عاشقت میشم؟

نگاهش را از روبرو نگرفت.

انگار احتیاج نداشت بهم نگاه کنه تا دیوونه اش بشم.

نیشخند صداداری زد و گفت:

پوزخندی زدم و رومو برگردوندم

تو دیکتاتوری شما که شکی نیست.

ولی یادت باشه من زیر سلطه کسی نمیرم!!

بازوم رو گرفت و به شدت برگردوند.

وقتشه بفهمی یکی از یه دیکتاتور چه کارایی برمیداد.

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۶۷۲

عصبی بودم از قلدر بودنش!!!

اما به ظاهر

در باطن ته دلم غنچ می‌رفت.

برای زورگوییاش!!

برای اینکه ولم نمی‌کرد به امون خدا و پامو به پام میومد.

از لجبازیام خسته نمی‌شد!

من از روابط نصف نیمه متنفر بودم کاش می‌شد به عقب برمی‌گشتم!!

کاش تو شرایط بهتری با هم آشنا می شدیم.

اون وقت قلبش رو به نام خودم می زدم.

زنانگی کردن برایش دلچسب بود!

اما با وجود اینکه دلم براش می لرزید.

قرار نبود وا بدم من اهل کوتاه اومدن نبودم.

پا تو زندگی زن دیگه ای نمی کردم.

مثل خودش نیشخند زدم و گفتم:

به همین خیال باش که دلارا زیر سلطت باشه چه از خود راضی!!

حرفم با کاری که کرد تو دهنم ماسید

تقریبا از روستا خارج شده بودیم.

که دست انداخت زیر چادرم و توی یه حرکت از سرم برداشت و سراغ روبندم رفت.

وقتی اونم از روی صورتم برداشت

شبه پادشاهی بود که قلعه‌ای رو فتح کرده دیکتاتور بودن بهش میومد.

خودشو به لاله گوشم چسوند و در حالی که می‌بوسیدم گفت:

منو سفت بچسب!!

هنوز منظورشو نفهمیده بودم که شلاق رو روی تن اسب کوبید

و اون حیوون به تخت طاق توی دشت رفت.

سرعت اسب یهو چنان زیاد شد که وحشت کرده بودم.

خودم رو توی بغلش چپوندم و به بازوش چنگ زدم.

سرم رو که بالا گرفتم نگاه شرور و مشتاقش رو شکار کردم.

باد توی موهام می پیچه!!

قطره های بارون پوستم را نوازش می داد.

انگشتاش که رو روی پوستم کشید.

دلم جوری لرزید که فهمیدم شبیه این آدم دیگه روی زمین وجود نداره!!

و دلارا قلبش رو بخشیده به اون مرد

قلبم چفت قلبش شده بود.

مثل خونی که توی رگ هام جاری بود و بهش نیاز داشتم.

شصتشو رو ابرو هام کشید و لب زد:

تو الان دار و ندار هرمزخانی!!!

الکی نیست که نور چشمم شدی.

مردی که با اون همه عشق بهم نگاه می کرد نمی دونست حالا که حاکم قلبم شده!!

لب باز می کردم می شدم خانم خونش

اما دلارا آدمی نبود که روی ویرونها یه زن دیگه قصر آرزوهاش رو بسازه!

تو نی نی چشمم خیره بود و انگار رنگ آشنایی توی نگاهم دیده بود.

انگار که گمشده اش رو پیدا کرده باشه

اسب رو که با سرعت بیشتری هیکل تلنگری خوردند و قبل از اینکه اتفاقی بیفته دست انداخت.

دورم و منو به خودش چسبوند .

هیبتش دو برابر من بود وجب از جذبه و اباهتش هزار برابر مردهای دیگه!!

لبخند کجکی به نگاه خیرم زد و با لباس‌های گرون قیمتش سر خم کرد و صدای
بمش تو گوشم پیچید:

اگه همینجوری بخوای بهم نگاه کنی به مقصد نمی‌رسیم.

مجبور میشم همین جا نگهت دارم!!

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

📌: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—

71.9K

18:04

باز ارسال از

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

حدارا ک َ، َـزک ار ِا َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

#پارت_۶۷۴

دهنم از اون همه وقاحت باز مونده بود!

چشمای شرورش که با حالت شیطونی روم چرخید.

مشتی به بازوش کوبیدم و جیغ کشیدم!!

خیلی بی‌شرمی!!!

خنده تو گلوشم به طور ناجوانمردانه‌ای جذاب و مردونه بود.

چشم قره‌ای بهش رفتم و ازش رو گرفتم.

نباید از چشمام می‌خوند!!

که از تک تک کلماتش لذت می‌برم

نباید می‌فهمید چقدر می‌خوامش!

منی که درگیر احساسات زیادی شده بودم.

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۶۷۵

از دست خودم و دل واموندم بیشتر حرص می خوردم!

که خام حرفاش می شد.

وقتی بهش پشت کردم

و توی جام صاف نشستم!!

تازه متوجه شدم که مسیر اصلاً برام آشنا نیست.

نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره بهش خیره شدم و پرسیدم:

منو کجا می‌بری!!

دستش رو دورم حلقه کرد و در حالی که به مسیر ناهمواری می‌رسیدیم

تن تبارم را بیشتر به خودش چسوند.

و جواب داد:

به زودی می‌فهمی!!

باد خنک بهاری و نم نم بارون

و سکوت موسیقی دلنوازی بود.

که از هر آرامش بخشی قوی تر و روحم و نوازش می داد!!

توی آغوش مردی بودم که نفس هاش پوست حساس را لمس می کرد.

و دلم برای بیشتر داشتنش گر می گرفت.

قلبم یاد آورد که چقدر دلتنگشم!!

عاشقی که باشی به جای اکسیژن عطر تنش رو نفس می‌کشی

و من معتاد و نسخ عطر سردش بودم.

عطری که با بوی بدنش قاطی می‌شد

و هر بار که نفس می‌کشیدمش تنم رو داغ می‌کرد.

از قسمت‌های ناهموار که گذشتیم.

از دور کلبه‌ای رو دیدم که از دودکشش دود بلند می‌شد.

#پارت_۶۷۷

تا فکر نکنه دارم باهاش وقت می‌گذرونم لذت می‌برم.

وقتی بالاخره به جلوی کلبه رسیدیم.

همانطور که دستش دورم حلقه شده بود.

من رو توی حرکت بلند کرد و روی زمین گذاشت.

خودش هم از روی اسب پایین پرید و گفت:

داری از سرما می لرزی!!!

صبر کن اسبو ببندم بریم داخل

نفس پرحرصی کشیدم و گفتم:

منو دزدیدی آوردی اینجا که چی...!!

اصلاً خوشم نمیاد اینجوری غافلگیرم کنی

منو برگردون روستا...!!

نگاه تندی بهم انداخت که دست و پاهام را گم کردم.

لعنت به من....!!

که حتی از چشم غرش می ترسیدم.

افسار اسب رو کشید و در حالی که به طرف طویله می رفت گفت:

زبونتو کوتاه کن دلارا!!!

زن من هر جا که اراده کنم میاد

نیشخندی زدم و گفتم:

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)
حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۶۷۷

دستام را دور تنم پیچیدم!!

شروع کردم به درجا قدم زدن...

بلکه یکم گرم شم اما سرما نفوذ کرده بود توی تنم.

دونه‌های بارون روی موها و لباس خیس‌م می‌بارید و تنم لرز می‌گرفت!!

دوباره حرصی شده بودم!

وقتی با قلدری کارش رو پیش می‌برد.

دلم می‌خواست سرپیچی کنم!!

حرصی نگاش کردم و گفتم:

ولی ما نسبتی نداریم...!

اختیار منو نداری!

در ضمن من رفتم دادگاه تا درخواست طلاق بدم.

اسب رو داخل برد و تو همون حین با لحن ترسناکی پرسید:

مطمئنی...!!!

آب دهنم رو قورت دادم و ازش رو برگردوندم.

هر بار که ترسناک می شد ته دلم می لرزید

با دقت به اطراف نگاهی انداختم

جلوی کلبه تا چشم کار می کرد دشت بود و کوه و درخت!!

تا کیلومترها هم هیچ آدمی پیدا نمی شد

و اگه بلایی سرم می آورد کسی نمی فهمید.

دستامو روی بازو هام کشیدم و تند تو جام در جا زدم.

صدای پاهاش که نزدیک تر شد

دوباره غر زدم:

آخه چرا آوردیم اینجا

من باید برم مدرسه...!!

با وسایل تو دستش به کلبه اشاره کرد و گفت:

راه بیفت بریم تو گرمه!!

باید لباساتو هم عوض کنی بهت نوشیدنی گرم میدم سر حال شی!

نیشخندی زدم و گفتم:

آها متوجه شدم ولی کور خوندی من باهات تا بهشتم...!!!

هنوز حرفم تموم نشده بود.

که بی‌هوا به موهای خیسم چنگ زد

درد تا مغز استخونم نفوذ کرد حتی نمی‌تونستم نفس بکشم.

نگاهم میخ اون دوتا گوی سیاه مونده بود

و پلک نمی‌زدم!!

نگاهش سرد و وحشی بود و تنم رو می‌لرزوند.

مواظب باش چه کلمه‌هایی استفاده می‌کنی خانم معلم!!

من هنوز همون هرمزخانم

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

#پارت_۶۸۰

جیغ بلندی کشیدم و در حالی که از روی شونه‌اش آویزون بودم

به لباس چنگ زدم و جیغ جیغ کنان گفتم:

ولم کن بزارم زمین!!

چی از جونم می‌خوای لعنتی

تو حق نداری هرجور عشقت کشید

باهام رفتار کنی!!

وقتی پاهام رو تکون دادم و تقلا کردم.

با دست سنگینش سیلی محکمی روم کوبید و گفت:

صداتو نشنوم....!!

فقط می‌تونی آروم حرف بزنی بگو چشم!!

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)
حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۶۸۱

گزگز پوستم تبدیل شده بود به سوزش ملایم

و من محو اون حس خوب بودم!!

دردی که حسگرهام را جوری فعال می کرد.

که حتی نفس هم نمی کشیدم!!

گرمای زیادی جریان داشت انگار یکی داشت آتیش بزرگی رو با سنگ چخماق روشن می کرد.

بزرگترین عیب دوست داشتن اینه که تا خرخره ازش ناراحتی

ولی نمی‌تونی قهر بمونی

فقط منتظر یه بهونه‌ای!!

چون صحبت کردن با اون آدم یه نیاز روزمره است برات

حتی اگه به دعوا ختم بشه!!

واحد کلبه که شدیم وسایل را روی میز چوبی و گرون قیمتی گذاشت.

حدا را ک، زک ار ا _ (خانوم معلم) ♥ 🌻

#پارت_۶۸۲

که معلوم بود کار یه استاد زبردسته تمام وسایل
شیک و لوکس به نظر می‌رسید.

اصلاً نمی‌تونستم حدس بزنم!!

چطور همچین جایی رو توی دل کوه ساخته و وسایلش رو سفارش داده

جلوی شومینه روشن که رسیدیم.

بالاخره من رو پایین گذاشت و بدون هیچ انعطافی به شومینه اشاره کرد و گفت:

بشین تا من برات یه نوشیدنی گرم بیارم!!!

لباستو عوض کن و بشین جلوی آتیش تا گرم شی

حس و حالم را نمی‌تونستم توصیف کنم.

دلم می‌خواست با سرپیچی کردن از دستوراتش عصبیش کنم!!

هیچ اربابی تحمل شنیدن چیزی جز چشم رو نداشت.

مخصوصاً ارباب هرمز

که آوازه خشونت و وحشی‌گری‌هاش به گوش همه رسیده بود.

ریشخند کنان دستام رو تو سینم گره کردم و گفتم:

منو برگردون روستا

لباس‌هامم عوض نمی‌کنم!!

البته پیش یه غریبه که اصلاً....!

⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂ ⌂
🔍❤️🌻📧 NOVELLANDS@ 📧▶—📧